۳۴۰۳

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان حافظ و رباعیات خیام
مؤلف
موضوع
شماره قفسه ۷۰۸۰۴
شماره ثبت کتاب ۷۶۲۸۵
۲۴۰۳
۲۱

بازدید شد ۱۳۸۱

بازرسی شد ۳۶ - ۳۷

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب: دیوان حافظ و رباعیات خیام
مؤلف
موضوع
۲۰۴۰
شمارهٔ قفسه ۷۶۸۰۶
شمارهٔ ثبت کتاب ۷۶۶۸۵
بازدید شد
۱۳۸۱
بازرسی شد
۳۶ - ۳۷
۱۴۰۲

مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانه

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین فی التتمیم حمد بی حد و ثنای بی عدد و
سپاس بی قیاس خداوندی را که جمع دیوان حافظان ازل ارزاق و بروات سلطان
ارادت اوست بی مانندی که رقعه میان ایوان سبع طباق نشانه عرفان حکمت
بالغه و منشور [illegible] حکیمی که طوطی شکرخای ناطقه ا[illegible] مواد ادات آیینه تامل
عرایس معانی داد و بلبل گلسرای البیان سحرا گویا گردانید علیمی که بلبل دستان سرای
خوش نوای زبان در قفس تنگ دهان به قوت ادای تسنیم در ترنم و نغمه ان
من الشعر لحکمة آورد آن بنده پروری که زبان در دهان نهاد و در کلام در صدف
شیرزبان نهاد [illegible] لطف عذب غذای لطیف داد و از امتزاج سخن در

میان نهاد و در گنجینه درر معانی پنهان نمود و در کان طبع لعل سخن بنیاد
نهاد و جواهر سطوح صلوات بی نهایات و زواهر شذور تحیات بی منتهی و عدد
نثار روح پرفتوح صدرنشین شرح زبان آوری که ندای انا افصح العرب و العجم
بمسامع و مجامع عالمیان و آدمیان رسانید و از نسیم شمیم روح پرور آن
روح القدس مشام جان زنده دلان هر دو جهان را معطر و مروح
گردانید و گوش هوش لهار ابدر فواید جان فزای و غرر فراید معجزنمای او
بجوامع الکلم گهربار و در نثار ساحت و صدای فحوای
[illegible] در آفاق و انفس انداخت اعنی خاتم رسالت ناظم مناظم براعت و بلاغت
صادق برهان صاحب دیوان و ان من الشعر لحکمة صدرنشین
انجمن اصطفا علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات
محمد که از ازل تا ابد هر چه هست به آرایش نام او نقش بست و درود
بیکران و تحیات بی پایان بر ارواح طیبه و اشباح طاهره جماهیر

انوار تجلی الافضال و مشاهیر رجال و احباب او باد هزار آفرین رحمان او

بر اولاد و اعوام و احفاد و اجمعین که سمند خوش خرام عبارت و رخش تیزگام مجاز و استعارت

را زین ترصیع نهاده و در میدان بیان جولان نموده و بچوگان فصاحت و بلاغت گوی

سروری و سخن دانی از مصاف فصلا و ادبای اقاصی و ادانی ربوده و صدای صیت سیاست

و ندای صوت جلالت [illegible]

بگوش فصحای اطراف عالم و بلغای اکناف امم رسانیده درین ایام خجسته فرجام

پادشاه مؤمنان پناه ولایت دستگاه حقایق آگاه شاهی که پیشگاه همه عالم بنام او است

خورشید چرخ بنده کمتر غلام اوست محسود القیاصره مسجود الجبابره

صاحب لوای کرامت فزای وارث اقالیم سبعه بالطول و العرض

آن خسروی که خسرو اگر زنده میشود در خدمتش به بندگی اقرار میکند

حامی احکام الشریعه مؤسس طریق الحق الشیعه نطق آفرین که زبان درود ... بیان

نهاد گویا برای مدح شه کامران نهاد بخت همای بود همایون که روی جود

در زبان ناطقه افکنده و عقد منظوم فکرش وزن از منبع بحر و کان برده کلمات فصیحش

چون انفاس مسیح دل مرده را حیات بخشنده و رشحات اقلام خضر خاصیتش سیر سیمین

بیاض مصفا نموده ولی تکلیف سر در گوهر که ز طرف کان جوهری طبیعت موجود بود ازبهر

زیب و زینت و شیرکان خلوت سرای ضمیرش را سلک نظم کشیده لاجرم چون خود را لباس

و کسوت عبارت و حلیه و استعارت آراسته دید زبان فضل بدعوی کشید و گفت

دور مجنون گذشت و نوبت ماست هر کسی پنج روزه نوبت اوست

و چون رشا ... و غایله شهوت مصون و محروس بود غزلهای جهانگیرش بادلی

با قصای ترکستان و سند و هندوستان رسیده و قوافل اشعار دلپذیرش در اقالیم ... باطراف و

اکناف عراقین و آذربایجان کشیده غزل سرائی حافظ بدان رسید که چرخ نوای زهره و ارمش کرسی نشاند

داد داد سخن در غزل آن وجهی که هیچ شاعر این گونه داد نظم نداد چو شعر عذب روانش

ز بر کنی گویی هزار رحمت حق بر روان حافظ باد ز نور رونقی یافت دیوان حافظ که

زیب جهانستان شعر غرا

تم

دیوان خواجه حافظ

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها … که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

به بوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید … ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید … که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم … جرس فریاد می دارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل … کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر … نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ … متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

[illegible]

صوفی بیا که آینه صافیست جام را … تا بنگری صفای می لعل فام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین … کانجا همیشه باد بدستست دام را

در نقد عیش کوش که چون آبخور نماند … آدم بهشت روضه دار السلام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس … کین حال نیست صوفی عالیمقام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو … یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر … پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست … ای خواجه باز بین به ترحم غلام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو … وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

[illegible]

ای فروغ حسن ما از روی رخشان شما … آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید … زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم … گرچه جام ما نشد پرمی بدوران شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری … کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو … کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست … بنده شاه شمائیم و ثناخوان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده … باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت … به که نفروشند مستوری بمستان شما

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند … خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر … زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای … بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

میکند حافظ دعائی بشنو آمینی بگو … روزی ما باد لعل شکرافشان شما

ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی … تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

[illegible]

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را … بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت … کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

فغان کین لولیان شوخ شیرین‌کار شهرآشوب … چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست … بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم … که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند … جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو … که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

اگر دشنام فرمایی و گر نفرین دعا گویم
جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم
کاینچنین رفتست در روز ازل تقدیر ما

ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون
روی سوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی
آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

با دبیر زلف تو آمد شد جهان من سیاه
نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود
زلف بگشادی بدام ماند نخچیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را
سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع چه میداری
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

دل میرود ز دستم صاحب‌دلان خدا را / دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون / نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز / باشد که باز بینیم دیدار آشنا را
در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل / هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت / روزی تفقدی کن درویش بی‌نوا را
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست / با دوستان مروت با دشمنان مدارا
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را
آینه سکندر جام جم است بنگر / تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزم / دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند / اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند / ساقی بشارتی ده پیران پارسا را
حافظ بخود نپوشید این خرقه می‌آلود / ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

[illegible]

بملازمان سلطان که رساند این دعا را / که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم / مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را
مژه سیاهت ار کرد بخون من اشارت / ز فریب آن بیندیش و غلط مکن نگارا
دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی / تو از این چه سود داری که نمی‌کنی مدارا
همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی / به پیام آشنایان بنوازد آشنا را
چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی / رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا
[illegible]

رونق عهد شباب است دگر بستان را — می‌رسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی — خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش — خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان — مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند — در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح — هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب — کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

هر کرا خوابگه آخر مشتی خاکست — گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد — وقت آنست که بدرود کنی زندان را

...

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را — که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا — تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل — که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر — ببند و دام نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی — بیاد دار محبان بادپیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست — سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب — که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه ...

در غم تو دانی اگر عشق [illegible] / بخت بد بیچاره پسر داتش خور [illegible]

از شمار قطره اشکش [illegible] / قدمی که تو بسلامی برساند [illegible]

[illegible] / گره با تو [illegible]

فلک آواره بجز سوکند [illegible] / رشک می‌آیدش از صحبت [illegible]

گر همه خلق جهان [illegible] حیف [illegible] / نکشد از همه انصاف ستم [illegible]

بسرت [illegible] / چون [illegible] هوای [illegible]

[illegible] / [illegible] خوش آن [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible] غم ایام را

[illegible] / [illegible] ذوق قام [illegible]

[illegible]

باده درده چند ازین باد غرور / خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینه نالان من / سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود / کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن / هر که دید آن سرو سیم اندام را

با دلارامی مرا خاطر خوشست / کز دلم یکباره برد آرام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب / عاقبت روزی بیابی کام را

[illegible]

ساقی بنور باده برافروز جام ما / مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم / ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست / [illegible] زمام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق / ثبتست بر جریده عالم دوام ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست / نان حلال شیخ ز آب حرام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی‌قدان / کاید به جلوه سرو صنوبرخرام ما

ای باد اگر به گلشن احباب بگذری / زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد به عمدا چه می‌بری / خود باشد آنکه یاد نیاری ز نام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال / هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی‌فشان / باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

[illegible]

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب / گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار / خانه‌پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم / گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست / خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

بس عجب افتاده است این مور خط گرد رخت / گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو / در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

می‌نماید عکس می در رنگ روی مهوشت / همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند / دور نبود گر نشیند خسته غمگین غریب

[illegible]

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب / ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

به عارض و قد تو بردند پناه / بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب

چو چشم من همه شب چون پیاله باغ بهشت / خیال نرگس مست تو [illegible] اندر خواب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل / بهشت طوبی طوبی لهم حسن مآب

لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک / [illegible] سینه‌های کباب

بسوخت این دل [illegible] و به کام [illegible] / [illegible] به کام

مرا بدور لبت هست تشنگی که جو لعل | بدید میشود از آفتاب عالم تاب
بعشق روی تو حافظ غریق بحر بلاست | گذشت میشود اینک بیادی دریاب

[illegible]

دمید صبح و کله بست سحاب | الصبوح الصبوح یا اصحاب
میچکد ژاله بر رخ لاله | المدام المدام یا احباب
در چنین موسمی عجب باشد | که ببندند میکده بشتاب
میوزد از چمن نسیم بهشت | بنوشید دایما می ناب
تخت شاهی زدست گل بچمن | راح چون لعل آتشین دریاب
در میخانه بسته اند دگر | افتتح یا مفتح الابواب
حافظا از روی خو[illegible] | نکند توبه خواجه از همه باب

[illegible]

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب | فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو | موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب | خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب
از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع | در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب
شاهد و مطرب بدست افشان و ساقی پای کوب | غمزه ساقی چو چشم می پرستان برده خواب
[illegible] حافظا | میرسد هر دم بگوشش زهره آواز رباب

[illegible]

[illegible] شد از شهر و چشم [illegible]
[illegible]

می‌چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش … گرچه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست
ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر … وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست
بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد … که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد … نیت خیر مگردان که مبارک فالیست
کوه اندوه فراقت بچه حالت بکشد … حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

[illegible]

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست … وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست
از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود … آری آری طیب انفاس هواداران خوشست
ناگشوده گل [illegible] … ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوشست
[illegible] سخن [illegible] … کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست
نیست در بازار عالم [illegible] ور زانکه هست … شیوه رندی و خوش باشی عیاران خوشست
مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق … دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست
حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست … تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

[illegible]

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست … دری دگر زدن اندیشه تبه دانست
بر آستانه میخانه هر که یافت رهی … ز فیض جام جم اسرار خانقه دانست
زمانه افسر رندی نداد جز بکسی … که سرفرازی عالم درین کله دانست
هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند … رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب … که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان … چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست
ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم … چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

حدیث حافظ و ساغر که می‌زند پنهان … چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

[illegible]

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است … شمشاد سایه‌پرور من از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای … کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه … تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم … دولت در این سرا و گشایش در این در است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب … وز هر که می‌شنوم نامکرر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت … امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم … عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست … تا آب ما که منبعش الله اکبر است

[illegible] … ما را [illegible]

ما باده می‌خوریم و [illegible] از غم جهان … روزی بقدر همت هرکس مقدر است

در راه ما شکسته‌دلی می‌خرند و بس … بازار خودفروشی از آن راه دیگر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو … کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

[illegible]

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت … بقصد جان من زار ناتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ بوی بود … زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

کنون به آب می لعل خرقه می‌شویم … نصیبه ازل از خود نمی‌توان انداخت

میان [illegible] ورع می و مطرب ندیدمی که … نوای نغمه‌کنان بر این و آن انداخت

شراب خورده و خوی کرده [illegible] … که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

[illegible] گشته که [illegible] … اند[illegible]

[illegible] مضطر و [illegible]

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند / سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود / که قسمت ازلش در می مغان انداخت

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان جهانست که خاتم با اوست

خال شیرین که بدان عارض گندمگونست / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

حافظا زمعتقدانست گرامی دارش / زانکه بخشایش ارواح مکرم با اوست

[illegible] / ...ک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند آری / سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمش گردی / سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند / با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

آب چشمم که بر او منت خاک در تست / زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجود این قدرم نام و نشان هست که هست / ورنه از ضعف تن آنجا اثری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنه / بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از حیای لب شیرین تو ای چشمه نوش / خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

اشک من گر ز غمت سرخ برآید چه عجب / غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز / ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنودست / در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

عارف از پرتو می راز نهانی دانست / گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست
قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس / که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده / بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم / محتسب نیز درین عیش نهانی دانست
لطف آسایش ما مصلحت وقت ندید / ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق / هر که قدر نفس باد یمانی دانست
حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت / ز اثر تربیت آصف ثانی دانست

روزگاریست که سودای بتان دین منست / غم این کار نشاط دل غمگین منست
دیدن روی ترا دیده جان بین باید / وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست
یار من باش که زیب فلک و زینت دهر / از مه روی تو و اشک چو پروین منست
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد / خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار / کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست
واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش / زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست
یارب این کعبه مقصود تماشاگه کیست / که مغیلان طریقش گل و نسرین منست
اگر ز یار روی آموخت خیال تو مگر / که ز تماشش شده این اشک چو پروین منست
اینهمه شعشعه حافظ که برافروخت چنین / کار دان شوخ همه سینه پر از دوزخ منست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت / وان مواعید که کردی مرواد از یادت
در شگفتم که درین مدت ایام فراق / برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت
[illegible] گو بدر آی / که دم همت ما کرد ز بند آزادت
شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست / جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

[illegible]

[illegible]

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت | بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
چشم بد دور کزان تفرقه خوش باز آورد | طالع نامور و دولت مادرزادت
حافظا از دست مده صحبت این کشتی نوح | ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

[illegible]

اگر چه باده فرح بخش و باد گلبیز است | به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
صراحیی و حریفی گرت به چنگ افتد | به عقل نوش که ایام فتنه انگیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن | که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
برنگ باده بشوییم خرقه‌ها از می | که موسم ورع و روزگار پرهیز است
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر | که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است
سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان | که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است
عراق و فارس گرفتی به شعر خوش حافظ | بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

اگرچه عارض [illegible] / زبان خموش [illegible]
پری [illegible] / بسوخت عقل ز حیرت که [illegible]
[illegible] / [illegible]
بر نیم جو [illegible] طاق [illegible] / مرا که [illegible] ایوان [illegible]
جمال [illegible] / که در [illegible]
ایوان [illegible] / چراغ [illegible]
[illegible] / که در صراحی [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / که [illegible]
[illegible] / هر که [illegible] عاقبت کار [illegible]
[illegible] / تو [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

معنی آب زندگی و روضه ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

سهو و خطای بنده گرش اعتبار نیست
معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند
ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش
ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواسته کردگار چیست

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است
خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آب است

معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش شوق از غم دل غرق گلاب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که در این منزل خواب است

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم
دریای محیط فلکش عین سراب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینه غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست
پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است

نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب
جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت
ولی اجل بره عمر رهزن امل است

بگیر طره مه‌چهره‌ای و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

[illegible] ... [illegible] حافظ ... [illegible]

[illegible]

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزل‌خوان و صراحی در دست

نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان
نیم‌شب دوش به بالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد به آواز حزین
گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده‌پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه به ما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است وگر از باده مست

خنده جام می و زلف گره‌گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

[illegible]

[illegible] ... رفت
ورنه ... [illegible] ... جهانی رفت

[illegible] ... رفت
چو شاه کامران ... [illegible] ... رفت

[illegible] ... رفت
در میان جان و جانان ماجرایی رفت

[illegible] ... رفت
هر کرا ... [illegible] ... رفت

[illegible] ... رفت
گر ... [illegible] ... جهانی رفت

[illegible] ... رفت
چون میان ... [illegible] ... رفت

[illegible] ... حافظ ... رفت
پای آزادی ... [illegible] ... رفت

[illegible]

[illegible] ... بهشت
[illegible] ... بهشت

[illegible]
[illegible] ... بهشت

[illegible] ... حکایت ... [illegible]
[illegible]

ای عمارت دل کن کاین جهان خراب | بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد | چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
مرا به نامه سیاهی مران ز کوی امید | که واقفست که تقدیر بر سرش چه نوشت
قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ | اگرچه غرق گناهست میرود به بهشت

حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت | آری به اتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع | شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
زین آتش نهفته که در سینه منست | خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم | دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
می‌خواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست | از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت | کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

بر برگ گل به خون شقایق نوشته‌اند | کان کس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
خواهم شدن به کوی مغان آستین‌فشان | زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت
حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد | حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

دلم مست است بیدار و لیکن خفته گیسویت | خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن | که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم | که جان را نسخه‌ای باشد ز نقش خال هندویت
تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی | صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی | برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل | من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت
زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی | نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

آن عشوه داد عشق که تقوی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب
گویی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

آن سرو قد که بر مه و خور حسن می‌فروخت
چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت
بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم
زانجا به آشیان وفا می‌فرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست
می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود به نوا می‌فرستمت

[illegible]
کین تحفه کز برای خدا می‌فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل
می‌گویمت دعا و ثنا می‌فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن
کآیینهٔ خدای‌نما می‌فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر توست
تعجیل کن که اسب و قبا می‌فرستمت

حال دل با تو گفتنم هوس است
خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصهٔ فاش / از رقیبان نهفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز و شریف / با تو تا روز خفتنم هوس است
وه که دردانه‌ای چنین نازک / در شب تار سفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرما / که سحرگه شکفتنم هوس است
از برای شرف به نوک مژه / خاک راه تو رفتنم هوس است
همچو حافظ به رغم مدعیان / شعر رندانه گفتنم هوس است

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است / مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است
آنچه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیاییست که در صحبت درویشان است
آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید / کبریاییست که در حشمت درویشان است
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال / بی تکلف بشنو دولت درویشان است
قصر فردوس که رضوانش به دربانی رفت / منظری از چمن نزهت درویشان است
از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی / از ازل تا به ابد فرصت درویشان است
خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی / سببش بندگی حضرت درویشان است
ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا / سر و زر در کنف همت درویشان است
گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد / فتح آن در نظر رحمت درویشان است
روی مقصود که شاهان به دعا می‌طلبند / مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است
گنج قارون که فرو می‌رود از قهر هنوز / خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است
من غلام نظر آصف عهدم کو را / صورت خواجگی و سیرت درویشان است
حافظ اینجا به ادب باش که سلطانی و ملک / همه از بندگی حضرت درویشان است

[illegible]

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت

خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب
بیمار بازپرس که در انتظارمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه جادوی بکنم تا بیارمت

میگریم و مرادم ازین سیل اشکبار
تخم محبت است که در دل بکارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

[illegible]

به جان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد به صد هزار درست

زبان مور به آصف دراز گشت و رواست
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

[illegible]

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد
اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست ازین شیوه که مست است شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلند است جنابت

ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی
یارب مکناد آفت ایام خرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
صلحی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible]

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست   ببین که در طلبت حال مردمان چونست
ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو   اگر طلوع کند طالعم همایونست
دلم بجوی که قدت همچو سرو دلجویست   سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست
بیاد لعل لبت و چشم مست میگونت   ز جام غم می لعلی که میخورم خونست
حکایت لب شیرین کلام فرهادست   شکنج طره لیلی مقام مجنونست
ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی   که رنج خاطرم از جور دور گردونست
از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز   کنار دامن من همچو رود جیحونست
چگونه شاد شود اندرون غمگینم   باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ   چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

[illegible]

[illegible] مبتلای خویشتنست   بکش بغمزه که اینش سزای خویشتنست
[illegible]   [illegible] بجای خویشتنست
[illegible] شیرین سخن که چون شمع   شب [illegible] وفای خویشتنست
[illegible] عشق [illegible]   [illegible] برای خویشتنست
[illegible] حسن [illegible]   [illegible] قبای خویشتنست
[illegible] ارباب [illegible]   [illegible] خویشتنست
[illegible] حافظ [illegible] عشق   [illegible] وفای تو

خم زلف تو دام کفر و دین است
ز کارستان او یک شمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن
حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

بر آن چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق‌کشی سحرآفرین است

ز چشم شوخ تو جان کی توان برد
که دایم با کمان اندر کمین است

عجب علمیست علم هیئت عشق
که چرخ هشتمش هفتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد
حسابش با کرام الکاتبین است

ز جام عشق می نوشید حافظ
مدامش مستی و رندی از این است

لو

منم که گوشه میخانه خانقاه منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من به سحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مرا گدایی تو بودن ز سلطنت خوشتر
که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست

از آن زمان که بر آن آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه‌گاه منست

اگر به تیغ اجل خیمه برکنم ور نی
رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

خدا را گرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

لعل سیراب به خون تشنه لب یار منست
وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار منست

ساروان رخت به دروازه مبر کان سر کو
شاهراهیست که منزلگه دلدار منست

بنده طالع خویشم که در این قحط وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبله عطر گل و زلف عبیرافشانش
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبانا چو نسیمم ز در باغ مران   کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود   نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت   یار شیرین سخن نادره گفتار منست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست   آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار   تا در طلب شود دل امیدوار دوست

دل دادمش بمژده و خجلت همی برم   زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز   بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار   در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند   ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

ماییم و آستانه عشق و سر نیاز   تا خواب خوش کرا بود اندر کنار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح   زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک   منت خدایرا که نیم شرمسار دوست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست   بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم   اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات   مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست   ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار   برای دیده بیاور غباری از در دوست

اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را   بعالمی نفروشیم مویی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد   چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست / تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس / طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانه آن دام و من / بر امید دانه افتاده‌ام در دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا دم صبح ازل / هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

بس نگویم شمه از شرح جان مستمند / دردسر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا / خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق / ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظا در درد او می‌سوز و بی درمان بساز / زانکه آرامی ندارد درد بی آرام دوست

دل سراپرده محبت اوست / دیده آیینه‌دار طلعت اوست

من که سر درنیاورم به دو کون / گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس به قدر همت اوست

ملک عاشقی و گنج طرب / هر چه دارم ز یمن دولت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا / پرده‌دار حریم حرمت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب / همه عالم گواه عصمت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه شد / غرض اندر میان سلامت اوست

هر گل نو که شد چمن‌آرای / اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را / سینه گنجینه محبت اوست

سر ارادت ما [illegible]

زبان ناطقه در وصف شوق ما لال است
چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
که باد غالیه‌سا گشت و خاک عنبربوست

نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر
نهادم آینه‌ها در برابر رخ دوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست

[illegible] که برگذشت
بر اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست

دانم که بگذرد ز [illegible]
گرچه پری وش است ولیکن فرشته خوست

سرها چو گوی در سر کوی تو باختیم
واقف نشد کسی که چه گوی است و چوگان

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد
با زلف دلکش تو کرا روی گفت و گوست

هیچ است آن دهان و نبینم از او نشان
موی است آن میان و ندانم که آن چه موست

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام
زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

دارم عجب ز نقش خیالت که چون نرفت
از دیده‌ام که دم به دمش کار شست و شوست

حافظ بد است حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب
کاندرین طغرا [illegible]

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو
کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دائم است
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش
زین معما هیچ عاقل در جهان آگاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی‌مشربیست
عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندین غریب نیست
چون من درین دیار هزاران غریب هست

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
هم حالتی غریب و حدیثی عجیب هست

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پری‌رویی دید
شد پریشان دلش و بر من دیوانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
[illegible] سینه‌ام از آتش [illegible] بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدرآورد و بشکرانه بسوخت

آشنایی نه غریبست که دلسوز منست
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد
خانه عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

ترک افسانه بگو [illegible] ساقی
که نخفتیم [illegible] شب و شمع بافسانه بسوخت

[illegible]

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهره تو حجت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوت سرای خاص بگو
فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

[illegible]

[illegible] و دلها برخاست
می ز خمخانه بجوش آمد و می باید خواست

توبه زهد فروشان گران جان بگذشت
وقت شادی و طرب کردن رندان پیداست

چه ملامت بود آنرا که چنین باده خورد
این چه عیبیست که بر عاشق و رند [illegible] خطاست

باده نوشی که درو هیچ ریایی نبود
بهتر از زهد فروشی که درو روی و ریاست

ما نه رندان ریاییم و حریفان نفاق
آنکه او عالم سرست بدین حال گواست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم
باده از خون رزانست نه از خون شماست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم
وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست

حافظا [illegible]
[illegible] چه محال سخن چون و چراست

[illegible]

سخن شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی‌آید
تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب
بنال هان که ازین پرده کار ما به نواست

مرا به کار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دل من
خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم
گرم به باده بشویید حق به دست شماست

از آن به دیر مغانم عزیز می‌دارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست
هر که عاشق شد ازو نام سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت به ندامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
به هواداری آن عارض و قامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت
سرو سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کآتش از خرقه سالوس و کرامت برخاست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف
صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد
زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشرب است

شهسوار من که مه آیینه‌دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین
با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی می‌زند
قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست / چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم / روزی سوال کن که گدا را چه حاجتست
جانا بحاجتی که ترا هست با خدای / کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست
ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست / [illegible]م تمنا چه حاجتست
محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست / چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست
آن شد که بار منت ملاح بردمی / گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست
ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار / میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند باعدا چه حاجتست
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست
حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود / با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

حیفست بلبلی چو من اندر چنین قفس / با این زبان عذب که خامش چو سوسنم
آب و هوای فارس عجب سفله پرورست / کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم
حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی / در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم / که من نسیم حیات از پیاله میجویم
عبوس زهد بوجه خمار ننشیند / مرید خرقهٔ دردی کشان خوش خویم
گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید / کدام در بزنم چاره از کجا جویم
مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی / چنان که پرورشم میدهند میرویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین / خدا گواست که هر جا که هست با اویم
ز شوق نرگس مست بلند بالایی / چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم
شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست / کشید در خم چوگان خویش چون گویم

غبار خاک بهشت کیمیای زرنیست — غلام دولت آن خاک عنبرین بوییم
بیاد می که بفتوای حافظ از دل پاک — غبار زرق بفیض قدح فرو شوییم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم — که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم — روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من — سالها شد که منم بر در میخانه مقیم
دلبر از ما بصد امید ستد اول دل — ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم
غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش — کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن — درد عاشق نشود به بمداوای حکیم
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری — که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری — سر برآورد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

جز آستان توام در جهان پناهی نیست — سر مرا بجز این در حواله‌گاهی نیست
چرا ز کوی خرابات روی برتابم — کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست
عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم — که تیغ ما بجز از ناله و آهی نیست
زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر — بگو بسوز که بر من چو برگ کاهی نیست
غلام نرگس جماش آن سهی سروم — که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست
مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن — که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن — که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
چنین که از همه سو دام راه می‌بینم — به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست
خزینه دل حافظ بزلف و خال مده — که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

مستان

رواق منظر چشم من آشیانهٔ توست
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ توست

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ توست

بزلف و خال و خط از عاشقان ربودی دل
لطیفهای عجب زیر دام و دانهٔ توست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن
که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ توست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت
ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ توست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
در خزانه بمهر تو و نشانهٔ توست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ توست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آورد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ توست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست
این قدر هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در دست نسیم افتادست

سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست
بیار باده که ایام عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست
چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب / سروش عالم غیبم چه مژدها دادست
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر / ندانمت که درین دامگه چه افتادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد / که این عجوزه عروس هزار دامادست
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
رضا بداده بده وز جبین گره بگشا / که بر من و تو در اختیار نگشادست
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل عاشق که جای فریادست
حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ / قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست / مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست / اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست
میان او که خدا آفریده است از هیچ / دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست
اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی / اساس هستی من زین خراب آبادست
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار / ترا نصیب همین کردست و این دادست
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این نصیحت عشقم ز رهروی یادست
برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ / کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست / وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم / دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست
من بعد چه سود ار قدمی رنجه کنی دوست / کز جان رمقی در تن مهجور نماندست
میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت / هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید   دور از درت آن خسته مهجور نماندست
وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت   از دولت هجر تو کنون دور نماندست
صبر است مرا چاره هجران تو لیکن   چون صبر توان کرد که مقدور نماندست
حافظ ز غم و گریه نپرداخت بخنده   ماتم زده را داعیه سور نماندست

[illegible]

المنة لله که در میکده بازست   زان رو که مرا بر در او روی نیازست
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی   وان می که در آنجاست حقیقت نه مجازست
از وی همه مستی و غرورست و تکبر   ور ما همه بیچارگی و عجز و نیازست
رازی که بر خلق نهفتیم و نگفتیم   با دوست بگوییم که او محرم رازست
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان   کوته نتوان کرد که آن قصه درازست
یاد دل مجنون و خم طره لیلی   رخساره محمود و کف پای ایازست
بر دوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم   تا دیده من بر رخ زیبای تو بازست
در کعبه کوی تو هر آنکس که بیاید   از قبله ابروی تو در عین نمازست
ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین   از شمع بپرسید که در سوز و گدازست

[illegible]

کنون که در کف گل جام باده صافست   بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر   چه جای مدرسه و بحث کشف کشافست
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد   که می حرام ولی به ز مال اوقافست
بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش   که آنچه ساقی ما کرد عین الطافست
ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر   که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست
حدیث مدعیان و خیال همکاران   همان حکایت زردوز و بوریابافست
خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ   نگاه دار که قلاب شهر صرافست

اگر به لطف بخوانی مزید الطاف است
وگر به قهر برانی درون ما صاف است

بیان وصف تو گفتن نه حد امکان است
چرا که حسن تو بیرون ز حد اوصاف است

بچشم عشق توان دید روی شاهد را
که نور دیده خوبان ز قاف تا قاف است

بمصحف رخ دلدار آیتی برخوان
کزان بیان مقامات کشف و کشاف است

مده که منطق حافظ طمع کند از شعر
همان حدیث همای و طریق خطاف است

گل در بر و می در کف و معشوقه بکام است
سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مجلس ما عطر میارید که ما را
هر دم ز سر زلف تو خوشبوی مشام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن
بی لعل تو ای سرو گل اندام حرام است

گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ است
چشمم همه بر لعل تو و گردش جام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
زان رو که مرا از لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
پیوسته مرا کنج خرابات مقام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

با محتسبم عیب مگویید که او نیز
پیوسته چو من در طلب شرب مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست
در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینه لطف الهیست
حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

زاهد چه دهم پند ز روی تو زهی رو
زان روی حیائی نه و شرمش ز خدا نیست

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

دی می‌شد و گفتم صنما عهد بجای آر
گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه‌نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی
جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل‌افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است
غرض اینست وگرنه دل و جان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار
ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
نزد رندان رقم سود و زیان این همه نیست

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست / دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد / گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی / طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار / مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد / هر کرا در طلبش همت او قاصر نیست
از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم / زانکه در روح‌فزایی چو لبت ماهر نیست
من که در آتش سودای تو آهی نزنم / کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست / کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
ما را بمنع عقل مترسان و می بیار / کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد / جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
رویش بچشم پاک توان دید چون هلال / هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست
فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان / چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
هر دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی / حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

یارب این شمع دل‌افروز ز کاشانهٔ کیست / جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین منست / تا در آغوش که می‌باشد و همخانهٔ کیست
بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد / راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد / که دل نازک او مایل افسانه کیست

یارب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین / در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو / زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست / که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست / چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه دلق / که مست جام غروریم و نام هشیاریست

قلندران طریقت به نیم جو نخرند / کلاه اطلس آنکس که از هنر عاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامان است / که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق از آن خیزد / که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و روی و عارض و خال / که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری / عروج بر فلک سروری به دشواریست

سحر کرشمه وصلت به خواب میدیدم / زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ / که رستگاری جاوید در کم آزاریست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست / مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا / وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست / وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست

شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست / و افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید / ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

بازآی که باز آید عمر شده حافظ / هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست — صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود — ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا — چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

مقام عیش میسر نمی‌شود بی رنج — بلی به حکم بلا بسته‌اند عهد الست

به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش — که نیستی است سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر — به باد رفت و از او خواجه هیچ طرف نبست

به بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی — هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید — که گفته سخنت می‌برند دست به دست

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت — و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست — گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض — پادشاهی کامران بود از گدایی عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست — خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم — کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن — شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت — شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

وقت آن صوفی قلندر خوش که در اطوار سیر — ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

[illegible]

[illegible]

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار
حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو
هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با محتسب بگو
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت
از دست داد و هیچ غم بیش و کم نداشت

حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

غمش تا در دلم ماوی گرفت
سرم چون زلف او سودا گرفت

لب چون آتشش آب حیاتست
از آن آتش دلی در ما گرفت

همای همتم عزت کز جهان
هوای آن قد و بالا گرفت

چو ما در سایه الطاف اوئیم
حسد او سایه از ما وا گرفت

نسیم صبح عنبر بوی امروز
مگر یارم ره صحرا گرفت

ز دریای سرشکم گوهر اشک
جهان در لؤلؤ لالا گرفت

سحرم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولیک
هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد
هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

مشکل عشق نه آنست که آید بزبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل
در و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت

در گلستان ارم دوش که از لطف هوا
زلف سنبل به نسیم سحری می آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتیست که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفرکرده از که جویم باز / که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست / به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
غم کهن به می سالخورده دفع کنید / که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل / قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب / که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت
گره به باد مزن گرچه بر مراد رود / ترا که گفت که آن زال ترک دستان گفت
به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو / که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت
که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز / من این نگفته‌ام آن کس که گفت بهتان گفت

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت / روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود / بار بربست و به گردش نرسیدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم / وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت
عشوه میداد که بر کوی محبت نروم / دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن / در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت
همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم / که دریغا به وداعش نرسیدیم و برفت

آن ترک پری‌چهره که دوش از بر ما رفت / آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهانبین / کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت
دور از رخ تو دم به دم از گوشهٔ چشمم / سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت
از پای فتادیم چو آمد غم هجران / در درد بمردیم چو از دست دوا رفت
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش / آن دود که از سوز جگر بر دل ما رفت

دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت | عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست | در سعی چه کوشیم چو از کعبه صفا رفت
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید | هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت
ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه | زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت | درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم | عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود | می ده که عمر در سر سودای خام رفت
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی | در عرصه خیال که آمد کدام رفت
بر بوی آنکه جرعه جامت به ما رسد | در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه | رند از ره نیاز به دار السلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد | قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت | گمگشته‌ای که باده لعلش به کام رفت
زاهد توان ز خلوت و تنهائی خدا | عشاق را حواله به عیش مدام رفت

مهر من جز تو [illegible] | نرگس من خوش نشین [illegible] مست
لعل تو بوریست که [illegible] چشم تو بیمار | کز لطافت [illegible] پیش لطافت صبا مست
عاشق مهجور و مخمور [illegible] | کو غزالی شو که پیش قد رعنا مست
اگر عمری [illegible] | کو نگاهی کن که پیش چشم شهلا مست
گفتی [illegible] | گاه پیش [illegible] گه پیش [illegible] مست
شاد من خوش [illegible] دوری تو | دارم اندر سر خیال آنکه در پا مست
گرچه جانی حافظ اندر خلوت وصل تو رفت | ای همه جانی تو خوش پیش [illegible] مست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست
تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم
آن شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم
در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلایی بغم و محنت اندوه و بلا
ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کویش بگلستان بگذشت
ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ار چه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این گفت پریشان تو بی چیزی نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده سلام مرا
که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد
که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

روان تشنهٔ ما را بجرعه دریاب
چو میدهند زلال خضر ز جام جمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی
که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

صبا ز بوی تو با هر گلی حدیثی گفت
رقیب کی ره غماز بود در حرمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

دلم مقیم در تست حرمتش میدار
بحکم آنکه خدا داشت بی غم و المت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

بگیتی است تو خوش ... ازلی
مکن که کرد برآید بشمره عدد

زبان ما بدو نوازم شکر بیابانت
اگر که دام عشق خوش شنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم / یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا / سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست / کش صد هزار منزل بیشست در بدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود / زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس / گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم / جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

ای آفتاب خوبان می جوشد اندرونم / یکساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت

چشمت بغمزه ما را خون ریخت و می‌پسندی / جانا روا نباشد خونریز را حمایت

عشقت رسد بفریاد ور خود بسان حافظ / قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

درد ما را نیست درمان الغیاث / هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند / الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسهٔ جانی طلب / میکنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان / ای مسلمانان چه درمان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن / گشته‌ام زین غصه گریان الغیاث

ای کافردلان

7

تویی که بر سر خوبان عالمی چون تاج / سزد که از همه دلبران ستانی باج

دو چشم مست تو آشوب جمله ترکستان / بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز / سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

ازین مرض بحقیقت شفا نخواهم یافت / که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

دهان شهد تو داده رواج آب خضر / لب چو نوش تو برده ز قند مصر رواج

چرا همی شکنی جان من بسنگدلی / دلی که برده کرد بنازکی ز زجاج

سرش اگرچه نشاید [illegible] / که مست چون گل سوری بپایش [illegible]
چگونه بسته بموی میان و بگشاده / تن چو سیم و [illegible] لبان گنجینه عاج
فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی / کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح / صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح
سواد زلف تو بنمود جاعل الظلمات / بیاض روی تو بگشود فالق الاصباح
ز دیده ام شده یک چشمه در کنار روان / که آشنا نکند در میان آن ملاح
لبت که آب حیاتست و قوت روح / وجود خاکی ما را تو روح ده زان راح
کس از کمند دو زلف تو نیافت نجات / ز ابروی کمان و ز تیر غمزه نجاح
فلاح توبه و تقوی مجو تو هیچ از ما / ز رند عاشق و میخوار کس نجست فلاح
دعای جان تو ورد زبان حافظ باد / مدام تا که بود متصل مسا و صباح

دل من در هوای روی فرخ / بود آشفته همچون موی فرخ
چو هندوی و زلفت هیچکس نیست / که باشد نیکبخت از روی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست / که برخوردار باد از روی فرخ
سیاهی نیکبخت است آنکه دایم / بود همراه و همزانوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو بستان / اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی / بیاد نرگس جادوی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد / شمیم زلف عنبربوی فرخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی / ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
اگر میل دل هر کس بجاییست / بود میل دل من سوی فرخ
غلام خاطر آنم که باشد / چو حافظ چاکر و هندوی فرخ

دیدی ای دل که دگر بار غم یار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری او
طالع بی شفقت بین که در این عالم چه کرد

واه از آن نرگس فتان که چه بازی انگیخت
واه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینایی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

هر که را نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
که گرم سر برود از دل و از جان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ تو
به جفای فلک و غصهٔ دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

آنچه از بار غمت در دل مسکین منست
برود از دل و از دل من آن نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذور است
درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل به خوبان ندهد وز پی ایشان نرود

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد

از آن رنگ رخم خون در دل افتاد
و از این گلشن به خارم مبتلا کرد

غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان دیگر ننالم — که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود — ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
ز هر سو بلبل بیدل در افغان — تنعم در میان باد صبا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل — گره بند قبای غنچه وا کرد
وفا از خواجگان شهر با من — کمال الدولة و الدین بوالوفا کرد
بشارت بر بکوی میفروشان — که حافظ توبه از زهد ریا کرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد — نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین — نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل — فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن — که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت — بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ — طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد — هلال عید بدور قدح اشارت کرد
نماز روزه و حج قبول آنکس برد — که خاک میکده عشق را زیارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی — کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد
مقام اصلی ما گوشه خرابات است — خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد — باب دیده و خون جگر طهارت کرد
بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل — بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد
فغان که نرگس مخمور شیخ شهر امروز — نظر بدردکشان از سر حقارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز — خبر دهید که صوفی بمی طهارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

دل از ما برد و روی از ما نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

شب تنهاییم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بیکران کرد

میان مهربانان کی توان گفت
که یار ما چنین گفت و چنان کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است
که اندوه فراقم ناتوان کرد

بدان سان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

کجا گویم که با این درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد

عدو در چشم حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابروکمان کرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند
دختر مست چنان کین همه مستوری کرد

مژدگانی که دگر خیمه ز ره مطرب
راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود
آنچه با خرقهٔ صوفی می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعیست من اندر طلبت بنمایم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست / بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضت را بمثل ماه فلک نتوان گفت / نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن / روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که درآید بسماع / چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف / تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن / که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست / حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست / طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد / که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر چرخ کبود / بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی / که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید / که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور / ز فیض بخشش اهل نظر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون / کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

گدائی در میخانه طرفه اکسیریست / گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی / چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ / [illegible] مراد [illegible] توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی / طمع مدار که کار دگر توانی کرد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد / باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود / ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد | که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را مددی | که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار | چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ | در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد
نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ | چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد | آغاز مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه | زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت | آهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد
ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم | زانچه آستین کوته و دست دراز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید | شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت | عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان | دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد
حافظ مکن ملامت رندان که در ازل | ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد | آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود | طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش | کو بتایید نظر حل معما میکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست | واندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند | جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم | گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود | او نمیدیدش و از دور خدا را میکرد

این همه شعبده عقل که میکرد آنجا / سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست / گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد / به وداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

آن جوان بخت که میزد رقم خیر و قبول / بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلک / رهنماییم به پای علم داد نکرد

دل به امید صدایی که مگر در تو رسد / نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار / زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر / آشیان در شکن طره شمشاد نکرد

کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد / هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق / که بشد یار و بدین شیوه ز ما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ / که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد / یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فروگذاشت / یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع / او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم / در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

مرغ دل ار چه بال و پر از غم شکسته بود / سودای جام عاشقی از سر بدر نکرد

هر کو که دید روی تو بوسید چشم من / کاری که کرد دیده ما بی‌نظر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن / با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

رو بر رهش نهادم و بر ما نظر نکرد	صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار	کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
سیل سرشک من ز دلش کین بدر نبرد	در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
جانا کدام سنگدل بی کفایتست	کان پیش تیغ تیر تو جان را سپر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من	وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
حافظ حدیث نغز تو از بس که دلکشست	نشنید کس که از سر رغبت زبر نکرد

چه مستیست ندانم که رو بما آورد	که بود ساقی و این باده از کجا آورد
چه راه میزند این مطرب مقام شناس	که در میان غزل قول آشنا آورد
تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر	که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد
صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست	که مژده طرب از گلشن سبا آورد
رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد	بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن	که باد صبح نسیم گره گشا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست	بیار می که طبیب آمد و دوا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ	چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم	که حمله بر من درویش یک قبا آورد
فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند	که التجا بدر دولت شما آورد

[illegible] دگر باره از دست برد	دگر باره [illegible] دست برد
هزار آفرین بر می سرخ باد	که از روی من رنگ زردی ببرد
بنازم بدستی که انگور چید	مریزاد پایی که درهم فشرد
مرا گرچه از عشقت شد سرنوشت	قضای نوشته نشاید سترد

بروز را بد و خورده بر ما کمر / که کار خدایی نه کاریست خورد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ / ارسطون همه جان و بیچاره کرد

چنان زن همه کان نکن در جهان / که چون مرده باشی نگویند مرد

شود مست وحدت ز جام الست / هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

صبا وقت سحر بوی ز زلف یار می آورد / دل دیوانه ما را بو در کار می آورد

ز بیم غارت عشقش دل و دین را گرو کردم / ولی مهر بخت خون ره بدان عیاری می آورد

عفا الله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد / به عشوه هم پیامی بر سر بیماری می آورد

فروغ ماه می دیدم ز بام قصر او روشن / که روی از شرم آن خورشید در دیوار می آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه / کزان راه گران قاصد خبر دشوار می آورد

سراسر عشق جانان طریق لطف و احسان بود / اگر تسبیح می فرمود اگر زنار می آورد

خوشا آن وقت و آن ساعت که ابرام از زلف گره / مدد پیوسته دل کاری که خصم اقراری

عجب می داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه / ولی منعش نمی کردم که صوفی وار می آورد

نوید باد صبا دوشم آگهی آورد / که روز محنت و غم رو به کوتهی آورد

به مطربان صبوحی دهیم جامه چاک / بدین نوید که باد سحرگهی آورد

نسیم لطف تو شد خضر راهم اندر عشق / زهی رفیق که بختم به همرهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان / بدین جهان ز برای دل رهی آورد

بجیب خاطر ما کوش کین کلاه نمد / بسا شکست که بر افسر شهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ / چو التجا بجناب شهنشهی آورد

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند / صورت نادیده تشبیهی بتخمین کرده‌اند
ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست / قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند
خاکیان بی بهره‌اند از جرعهٔ کاس الکرام / این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند
شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست / کین کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند
شعر حافظ را که یکسر وصف احسان شماست / هر کجا بشنیده‌اند از لطف تحسین کرده‌اند

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند / چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس / توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گوییا باور نمیدارند روز داوری / کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند
یا رب این نودولتان را با خر خودشان نشان / کین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند
بنده پیر مغانم که درویشان او / گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی / کندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند
حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد / زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند
ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان / میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند
خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود / کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند
وقت صبح از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت / قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند / پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
ناموس عشق و رونق عشاق میبرند / عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
گویند رمز عشق مگویید و مشنوید / مشکل حکایتیست که تقریر میکنند
ما از برون در شده مشغول صد فریب / تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند
تشویش وقت پیر مغان میدهند باز / این سالکان ببین که چه با پیر میکنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید
خوبان درین معامله تقصیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل درین خیال که اکسیر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و صوفی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانه غیبم دوا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست
آن به که کار خود بعنایت رها کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار
صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود
تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند

بگذر بکوی صومعه تا زمره حضور
اوقات خویش بهر تو صرف دعا کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان
خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

شاهدان گر دلبری زین سان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند

یار ما چون سازد آهنگ سماع
قدسیان بر عرش دست افشان کنند

رخ نماید آفتاب دولت
گر چو صبح آیینه رخشان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست
هر چه فرمان تو باشد آن کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد / در کجا این ظلم بر انسان کنند
ای جوان سرو قد گویی ببر / پیش از آن کین قامت چوگان کنند
پیش چشمم کمتر است از قطره / آن حکایتها که از طوفان کنند
عید دیدار تو کو تا عاشقان / در وفایت جان و دل قربان کنند
خوش برآ با غصه حافظ کاهل راز / عیش خوش در بوته هجران کنند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند / گفتا بچشم هرچه تو گویی چنان کنند
گفتم نقطه دهنت خود که داد راه / گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند لبت / گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتم صنم‌پرست مشو با صمد نشین / گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند
گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل / گفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند

گفتم

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست / گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند
گفتم بلعل نوش لبان پیر را چه سود / گفتا ببوسه شکرینش جوان کنند
گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود / گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند
گفتم دعای دولت تو ورد حافظست / گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند / گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت / با من راه‌نشین باده مستانه زدند
نکته عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد / همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعه کار بنام من دیوانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد / حوریان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند

آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع / آتش آن است که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب / تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند / واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند / باده از جام تجلی صفاتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب / مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند

هاتف آن روز به من مژده این دولت داد / که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی / آن شب قدر که این تازه براتم دادند

بعد از این روی من و آینه حسن / که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم می‌ریزد / اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود / که ز بند غم ایام نجاتم دادند

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند / گره از کار فروبسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند / دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

به صفای دل رندان صبوحی زدگان / بس در بسته به مفتاح دعا بگشایند

نامه تعزیت دختر رز بنویسید / تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند / که در خانه تزویر و ریا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا / که چه زنار ز زیرش به دغا بگشایند

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند / من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عهد ما با لب شیرین‌دهنان بست خدا / ما همه بنده و این قوم خداوندانند

عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی — عشق داند که درین دایره سرگردانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ — عشقبازان چنین مستحق هجرانند

گر شوند آگه از اندیشه ما مغبچگان — بعد ازین خرقه صوفی بگرو نستانند

جلوه‌گاه رخ او دیده من تنها نیست — ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند

مگر از چشم سیاه تو بیاموزد کار — ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

وصل خورشید بشبپره اعمی نرسد — که در آن آینه صاحب نظران حیرانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم — آه اگر خرقه پشمین بگرو نستانند

گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد — عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد — دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند — خراب باده لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز — وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر — که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو — که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس — که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد — که بستگان کمند تو رستگارانند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند — پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند — ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

بعمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند — نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

ز چشمم لعل رمانی چو می‌خندند می‌بارند — ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند می‌خوانند

سرشک گوشه‌گیران را چو دریابند دریابند — رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد	ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند
چو منصور از مراد آنان که بردارند بر دارند	که با این درد اگر در بند درمانند درمانند
درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند	بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند	که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه	هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب	که ساکنان درش محرمان پادشهند
جفا نه شیوه درویشی است و راهروی	بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
مکن که کوکبه دلبری شکسته شود	چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم	شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا	هزار خرمن طاعت بنیم جو ننهند
غلام همت دردی کشان یکرنگم	نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند
جناب عشق بلندست همتی حافظ	که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند	محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید	هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند
چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب	فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست	بوسه چند برآمیز بدشنامی چند
زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر	تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو	نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست	چشم انعام مدارید ز انعامی چند
حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت	کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

صورت خوبت نگارا خوش به آیین بسته‌اند | گوییا نقش لبت با جان شیرین بسته‌اند

کار زلف تست عطاری و مشک افشانی | مصلحت را تهمتی بر آهوی چین بسته‌اند

از برای مقدم خیل خیالت مردمان | ز اشک رنگین در دیار دیده آیین بسته‌اند

[illegible] ان رو بیست از پی [illegible] کلاه | یادگرد ماه تابان عقد پروین بسته‌اند

خط سبز و عارضت چون صبح دو راه | سایه‌بان از گرد عنبر گرد نسرین بسته‌اند

ما وصف عشق [illegible] دست و [illegible] | پیش از این [illegible] غمزه [illegible]

حافظا مطلق حقیقت گوی یعنی شعر [illegible] | غیر از این دیگر خیالی را چنین [illegible] بسته‌اند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند | چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم | رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه | که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد | که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است | که بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود | که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود به دست آور | که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند

بدین رواق زبرجد نوشته‌اند به زر | که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ | که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

ای پسته تو خنده زده بر گلاب قند | مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون | دل در وفای صحبت رود کسان مبند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند — زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
گر طیره مینمایی و گر طعنه میزنی — ما نیستیم معتقد مرد خودپسند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود — آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست — تا جان و دل بر آتش رویش کنم سپند
جایی که یار ما بشکرخنده دم زند — ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند
حافظ چو ترک غمزه ترکان نمیکنی — دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند — تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار — بگذارند و سر زلف نگاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی — گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
[illegible] ندارد که نهد پا بر گل — بلبلانرا [illegible] دامن خاری گیرند

یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون — که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد — خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند
حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست — زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند — که ببالای چمان از بن و بیخم برکند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای — که برقص آوردم آتش رویت چو سپند
گفتم اسرار غمت هرچه بود گو میباش — صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند
هیچ روی نشود آینه حجله بخت — مگر آن روی که مالند در آن سم سمند
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد — شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند
جز بزلف تو ندارد دل ما خود میلی — آه ازین دل که بصد بند نمیگردد بند
شب و روزت بدعا حافظ مسکین گوید — که مبیناد تهی قامتت آسیب گزند

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد
ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد
صیت خلق تو که پیوسته جهانبان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست
دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست
عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد
غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد

نه بتنها حیوانات و جمادات و نبات
هرچه در عالم امرست بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفابخش و ثناخوان تو باد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ور نه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد و مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان میشنود
شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد

چشمم از آینه‌داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه‌ربایان بر و دوشش باد

نرگس مست نوازش‌کن مردم‌دارش
خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بستهٔ زلفت نباشد
همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک گشاید
دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد ... مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از توست هر دم تازه عشقی ... ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی توست حافظ ... ترا در حال مشتاقان نظر باد

روز وصل دوستداران یاد باد ... یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت ... بانگ نوش شادخواران یاد باد

گرچه یاران فارغند از حال ما ... از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند و بلا ... کوشش آن حق‌گزاران یاد باد

گرچه صد رود است در چشمم روان ... زنده‌رود باغ کاران یاد باد

... تدبیر غم بیچاره‌ام ... چاره و آن چاره‌کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند ... ای دریغ آن رازداران یاد باد

حسن تو همیشه در فزون باد ... رویت همه ساله لاله‌گون باد

اندر سر من خیال عشقت ... هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم ... در خدمت قامتت نگون باد

هر سرو که در چمن برآید ... پیش الف قدت چو نون باد

چشمی که نه فتنه تو باشد ... از گوهر اشک غرق خون باد

چشم تو ز بهر دلربایی ... در کردن سحر ذوفنون باد

هر جا که دلیست در غم تو ... بی صبر و قرار و بی سکون باد

آن دل که صبور تو نبود ... از حلقه وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ ... دور از لب هر خسیس دون باد

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد | من نیز دل به باد دهم هرچه باد باد

در چین طرهٔ تو دل بی‌حفاظ من | هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم | یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

دل خون شود ز یاد تو هرگه که در چمن | بند قبای غنچهٔ گل می‌گشاد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم | هر شام برق لامع و هر بامداد باد

لطف کلاه شاهیت آمد بخاطرم | جایی که تاج نرگس مست بر سر نهاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف ما | صبحم به بوی وصل تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد | جانها فدای مردم نیکونهاد باد

تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد | وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست | به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

درین چمن چو درآید خزان به یغمایی | رهش به سرو سهی قامت بلند مباد

در آن بساط که حسن تو جلوه آراید | مجال طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد

جمال صورت و معنی ز یمن صحت تست | که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جوی | که حاجتت به علاج و گلاب و قند مباد

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد | صبر و آرام تواند به من مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت | هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم | که عنان دل شیدا به لب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست | آنکه آن داد به شاهان به گدایان این داد

نوعروسیست جهان ار ره صورت لیکن / هر که پیوست بر او عمر خودش کابین داد
بعد ازین دست من و دامن سرو لب جوی / خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد
ساقی خوش نظر و باده لعل لب حوض / هر کرا داد خدا باغ و حور العین داد
در غم و غصه دوران دل حافظ خون شد / از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد / که تاب من بجهان طره فلانی داد
دلم خزانه اسرار بود و دست قضا / درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب / بمومیایی لطف توام نشانی داد
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت / دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد
تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش / که دست دادش و یاری ناتوانی داد
برو معالجه خود کن ای نصیحتگوی / شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد
[illegible] حافظ [illegible] / [illegible] عشق تو [illegible] جهانی داد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد / زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد
گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن / که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش / ز کاسه سر جمشید و بهمنست و قباد
که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند / که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم / که لاله میدمد از خون دیده فرهاد
مگر که لاله بدانست بی وفایی دهر / که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم / مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد
نمیدهند اجازت مرا بسوی سفر / نسیم خاک مصلی و آب رکناباد
قدح مگیر چو حافظ مگر بناله چنگ / که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد

[illegible] افتاد | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] افتاد | [illegible] افتاد

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | گر چشم [illegible] عاشقان [illegible]

[illegible] | [illegible]

پرتو [illegible] عشق [illegible] افتاد | [illegible]

[illegible] | [illegible] افتاد

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] افتاد

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] لطف [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | دشمنی ای [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | جان [illegible]

ای مه برج سعادت [illegible] | [illegible]

[illegible] | حاسدت [illegible]

[illegible] | از لب [illegible]

[illegible] | مه چنان [illegible]

[illegible] | لطف [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ای [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

[illegible]

اگر [illegible] بر ما افتد

[illegible]

که اتفاق [illegible] ما افتد

[illegible]

بود که پرتو نوری [illegible] ما افتد

[illegible]

بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

[illegible]

که قطره [illegible] بجام ما افتد

[illegible]

نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

[illegible]

دلی که غیب نمای است و جام جم دارد | ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزینه دل | بدست شاهوشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان | غلام همت سروم که این قدم دارد
دلی که لاف تجرد زدی کنون صد شغل | ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست | نهد بپای قدح هر که شش درم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار | که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان | کدام محرم دل ره درین حرم دارد
ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست | که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

[illegible]

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد | که چو سرو پایبندست و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس | که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ | مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم | تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم | که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله | بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد
سزدم چو ابر بهمن که برین چمن بگریم | طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
بفروغ چهره زلفت همه شب زند ره دل | چه دلاورست دزدی که بکف چراغ دارد
سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ | که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

[illegible]

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد | خداش در همه حال از بلا نگه دارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان | نگاه دار سر رشته تا نگه دارد
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست | که آشنا سخن آشنا نگه دارد

چو گفتمش که دلم را نگاه دار چه گفت / ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن یاری / که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

صبا بر آن سر زلف ار دل مرا بینی / ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای / فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ / به یادگار نسیم صبا نگه دارد

[illegible]

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد / بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیوه حور و پری گر چه لطیف است ولی / خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب / که به امید تو خوش آب روانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی / برده از دست هر آن کس که کمانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی / آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز / هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف / هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا / نه سواریست که در دست عنانی دارد

آن که از سنبل او غالیه تابی دارد / باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود می‌گذری همچون باد / چکنم عمر عزیز است و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف / آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر این است که دارد لب دوست / روشن است این که خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد به هر گوشه روان سیل سرشک / تا سهی سرو تو را تازه‌تر آبی دارد

غمزه شوخ تو خونم به خطا می‌ریزد / فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سوال / ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری / چشم مستت که به هر گوشه خرابی دارد

[illegible]

کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد
محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه در ره فرمانش سر طاعت
نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

[illegible]

ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب
که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوائی که بر جگر دارد

[illegible]

اگر بباده مشکین دلم کشد شاید
که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید

جهانیان همه گر منع من کنند ز عشق
من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم
گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقه ذکرست دل بدان امید
که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید

[illegible]

ترا که حسن خداداده است و حجله بخت
چه حاجتست که مشاطه‌ات بیاراید

جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار
که این مخدره در عقد کس نمی‌آید

چمن خوشست و هوا دلکشست و می بیغش
کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید

بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر
بیک شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند
که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

[illegible]

[illegible]

عالم از ناله عشاق مبادا خالی / که خوش آهنگ و فرح‌بخش نوایی دارد
پیر دردی‌کش ما گر چه ندارد زر و زور / خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد
محترم دار دلم کاین مگس قندپرست / تا هواخواه تو شد فر همایی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال / پادشاهی که به همسایه گدایی دارد
اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتند / درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق / هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد
خوش گفت آن بت ترسابچه باده‌فروش / شادی روی کسی خور که صفایی دارد
خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند / وز زبان تو تمنای دعایی دارد

دل شوق لبت حاجت دارد / یا رب سببی چه کام دارد
جان حسرت [illegible] شوق / در ساغر دل مدام دارد

نی من تنها کشم تطاول زلفش / کیست که او داغ آن سیاه ندارد
تا چه کند با رخ خوب تو دل من / آینه دانی که تاب آه ندارد
گو برو و آستین به خون جگر شوی / هر که درین آستانه راه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت / چشم دریده ادب نگاه ندارد
حافظ اگر سجده تو کرد عجب نیست / کافر عشق ای صنم گناه ندارد

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد / نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد
چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان / که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما / بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
عماری‌دار لیلی را که مهد ماه در حکم است / خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال / چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفش
بفرما لعل نوشین را که زودش باقرار آرد

درین باغ ار خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بینم
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو
اگر امروز نبردست که فردا ببرد

در خیالات همه لعبت بهوس می‌بازم
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند ایمن باش
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

وگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر
چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک
که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد

دل ضعیفم ازان می‌کشد بطرف چمن
که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون
فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو
مباد کآتش اندیشه آب ما ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

دلم جز مهر مه‌رویان طریقی بر نمیگیرد / ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

بیا ای ساقی مهوش بیاور باده رنگین / که نقشی در خیال ما ازین بهتر نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند / عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

سر و چشمی بدین خوبی تو گویی چشم ازو بردار / برو کین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد

من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی / که پیر می فروشانش بجامی در نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را / که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد

من آن آیینه را روزی بدست آرم سکندروار / اگر میگیرد این آتش زمانی ور نمیگیرد

از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلش / که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد

نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگست / دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمیگیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس / زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست / چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت / دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم / که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

یارم چو قدح بدست گیرد / بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی / تا یار مرا بشست گیرد

در پاش فتاده‌ام بزاری / آیا بود آنکه دست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت / کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ / جامی ز می الست گیرد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد — به دست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست — برآمد خنده‌ای خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس به عزم رقص چون برخاست — گره بگشود از ابرو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آن دم به خون دل بشستم دست — که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین — خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد

منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم — زره مویی که مژگانش ره خنجرگزاران زد

در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم — چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری — کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاه است — که حافظ نام زین دفتر [illegible]

شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور — که جود بی‌دریغش خنده بر ابر بهاران زد

ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید — که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

از آن ساعت که جام می به دست او مشرف شد — زمانه ساغر شادی به یاد میگساران زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق حافظ — که چرخ این سکه دولت به دور روزگاران زد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد — عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت — عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد

عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد — برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند — دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت — دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

مدعی خواست که آید به تماشاگه راز — دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت — که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

سر سودای تو اندر سر ما میگردد / تو ببین در سر شوریده چها میگردد

هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست / لاجرم گوی صفت بی سر و پا میگردد

از جفای فلک و غصهٔ دوران صد بار / بر تنم پیرهن صبر قبا میگردد

از ضعیفی و نزاری تن بیچارهٔ من / چون هلالیست که انگشت نما میگردد

بلبل طبع من از فرقت گلزار خوشت / دیرگاهست که بی برگ و نوا میگردد

تو درختی سرو قد لاله رخی / نرگس افتاده و سرگشته چو ما میگردد

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم / دردمندیست که با امید دوا میگردد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد / شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما / بر جان دشمنان تیر از آن کمان توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن / گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی / جام می مغانه هم با مغان توان زد

از شرم در حجابم ساقی لطفی کن / باشد که بوسه خوش بر آن دهان توان زد

با فهم و عقل و دانش داد سخن توان داد / چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

درویش را نباشد برگ نوای سلطان / ماییم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند / عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست / چون رهزن تو باشی صد کاروان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن / سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

بر جوی باغ چشم گر سایه افکند دوست / بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مرادست / چون جمع گشت حاصل گوی از میان توان زد

حافظ بحق قرآن کز شید و زرق باز آی / باشد که گوی دولت با مخلصان توان زد

دمی با غم به سر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
به می بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

به کوی می‌فروشانش به جامی برنمی‌گیرند
زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد و جای آشتی نگذاشت
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

دلا یار مردم را معنبر می‌کند و زلف
چه جای فارس کین محنت ظفر یکسر نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است
کلاه دلکش است اما به ترک سر نمی‌ارزد

بس آسان می‌نمود اول غم دریا به بوی سود
غلط کردم که یک موجش دو صد من زر نمی‌ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

بشوی این نقش دلکش را که در بازار یکرنگی
به نعمتهای گوناگون می احمر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان دو صد من زر نمی‌ارزد

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد
که کس به رند خرابات این گمان نبرد

من این مرقع دیرینه بهر آن دارم
که زیر خرقه کشم می که کس گمان نبرد

مباش غره به علم و عمل فقیه مدام
که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

کسی که خاک در می‌فروش توتیا ساخت
نوشته طاعت او را بر آسمان نبرد

اگرچه دین تو و پاسبان توست حافظ
به هوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

ساقی ار باده ازین دست به جام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال
ای بسا مرغ خرد را که به دام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد خام طمع در سر انکار نما — پخته گردد چو نظر در می خام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز — دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب — گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار — بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد — ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر برهگذری یکدم از هواداری — چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

چو گوکش که چه با کمان ابروی — چنان کشد که سر شکم بخون درآمیزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم — بس آب روی که با خاک ره برآمیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز — هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست — کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

بر آستان تسلیم سر بنه حافظ — که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد — ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند — یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز — بیار یکجهت حق‌گذار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند — کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی — بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دریغ قافله عمر کانچنان رفتند — که گردشان بهوای دیار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را — غبار [illegible] رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او — بسمع پادشه کامگار ما نرسد

کارم به دور چرخ به سامان نمی‌رسد | خون شد دلم ز درد و به درمان نمی‌رسد

با آنکه خاک راه شدم همچو سنگ نیز | آبم ز چشم می‌رود و نان نمی‌رسد

نی پاره نیشکر ز هیچ استخوان | تا صد هزار زخم به دندان نمی‌رسد

سیرم ز جان خود به دل راستان ولی | بیچاره را چه چاره چو فرمان نمی‌رسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید گشت | و آوازه‌ای ز مصر به کنعان نمی‌رسد

از آرزوی دست کشیده که با لب زد | [illegible] به من از آن نمی‌رسد

از دستبرد جور زمان اهل فضل را | وین غصه بس که دست به پایان نمی‌رسد

از حشمت اهل جهل به کیوان رسیده‌اند | حافظ ز علم و فضل به کیوان نمی‌رسد

مرا مهر سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد | قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت | مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری به جز رندی نفرمودند | هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

خدا را محتسب ما را به فریاد دف و نی بخش | که ساز شرع از این افسانه بی‌قانون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم | کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی | دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ | که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد | عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد | چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل | تا سراپرده گل نعره‌زنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر — مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی — مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان قدح از دست منه کین خورشید — از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت — که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

مطرب مجلس انسست غزلخوان و سرود — چند گویی که چنانست و چنان خواهد شد

از پی حافظ مسکین ز تو ... — قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد — زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود — عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل — نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود — حل این عقده هم از روی نگار آخر شد

باور از بخت ندارم که ... ایام هنوز — قصه غصه که در دولت یار آخر شد

محنت بخت دگر روز ... بادم دادم — که به یمن ... روی اندوه خمار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل — همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را — شکر کان محنت بیرون ز شمار آخر شد

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد — دل رمیده ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت — بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا — فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور — که طاق ابروی یارش مهندس شد

کرشمه تو شرابی بعاشقان پیمود — که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد

بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست — گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا
که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو
بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو زر عزیز وجودست نظم من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد
از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
باز بپیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه میگذشت راهزن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطره باران ما گوهر یکدانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح میشکست
دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد
دوستی را کی سر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند
کس نمی آید بمیدان شهسواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمی سازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که می پرسی که دور روزگاران را چه شد

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود
شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ عمر که در جست و جوی گنج حضور
بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان
شدم برندی و دردی‌کشیم نام و نشد

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم
شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد

بدان طمع که ببوسم بمستی آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
بدین هوس که شود آن نگار رام و نشد

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد
پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم
داغ سودای توام سر سویدا باشد

تا کی ای گوهر یکدانه روا خواهی داشت
کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

جانا یکدمی از پرده برون آ و درآ
که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

[illegible] به سر زلف توام بر سر پا
گذرین سایه فراوان دل شیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
ظاهرا این قدرم عقل کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ
ناگهان سر بره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذورست
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

تا غایت ره میخانه نمی‌دانستم
ور نه مستوری ما تا به چه غایت باشد

دوش از این غصه نخفتم که فقیهی می‌گفت
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته از این معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز
نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک به کسی دادند
در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری وان پرده‌نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد
ای بسا خرقه که شایسته آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید به میان
تا سیه‌روی شود هر که در او غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده‌فروش
گر شرابش ز کف آن ساقی مهوش باشد

گل بی رخ یار خوش نباشد
بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان — بی لاله‌عذار خوش نباشد

باغ گل و مل خوش است لیکن — بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد — بی نقش و نگار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ — از بهر نثار خوش نباشد

خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد — که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب — که دایم در صدف گوهر نباشد

بنامیزد تنی سیمین چو شمعست — [illegible]

غنیمت دان و می خور در گلستان — که گل تا هفته دیگر نباشد

ایا پرلعل کرده جام زرین — ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ از خمخانه ما — شرابی خور که در کوثر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی — که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند — که حسنش بسته زیور نباشد

شرابی بی‌خمارم بخش یا رب — که با وی هیچ درد سر نباشد

من از جان بنده سلطان اویسم — اگر چه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید — چنین زیبنده افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ — که هیچش لطف در گوهر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا — کسی سر بر کند کش سر نباشد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد — نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم — که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال — رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز / در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل / توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر نمی‌رود آری / غریب را دل سرگشته با وطن باشد
بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ / چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

[illegible]

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد / گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد
مرغی که با غم دل شد الفتش حاصل / بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
در کار خانهٔ عشق از کفر ناگزیر است / آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
در کیش جان فروشان فضل و هنر [illegible] / اینجا حسب نگنجد وانجا نسب نباشد
در مجلسی که خورشید اندر شمار ذره است / خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت / جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد
حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی / روزی بود که با او پیوند شب نباشد

[illegible]

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد / کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب دیده گل کن / ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد
این وصف بی نهایت کز حسن یار گفتند / حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد
عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می آلود / کان یار پاک دامن بهر زیارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان / کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آفتاب است / همت نگر که موری با این حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار / کان جادوی کمانکش بهر غارت آمد
دریاست مجلس شاه دریاب وقت دریاب / هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد
آلوده‌ای تو حافظ فیضی [illegible] / کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

[illegible]

عشق تو نهال حیرت آمد   وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقه بحر وصل کآخر   هم بر سر حال حیرت آمد
نه وصل بماند و نه واصل   آنجا که خیال حیرت آمد
در هر طرفی که گوش کردم   آواز سؤال حیرت آمد
سر تا قدم وجود حافظ   در عشق نهال حیرت آمد

[illegible]

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد   حالتی رفت که محراب به فریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار   کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند   موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم   شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منمای   حجله حسن بیارای که داماد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند   دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند   ای خوش آن سرو که از بار غم آزاد آمد
مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان   تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

[illegible]

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد   هدهد خوش خبر از طرف چمن باز آمد   سبا
برکش ای مرغ سحر نغمه داودی باز   که سلیمان گل از باد هوا باز آمد
از بوی می نوشین بشنید از بلبل   داغ دل بود به امید دوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن   تا بگوش دلم آواز درا باز آمد
چشم من در پی این قافله راه کشید   تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداد / کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد / لطف او بین که بلطف از در ما باز آمد

صبا بتهنیت پیر می‌فروش آمد / که موسم طرب عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه‌گشای / درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنین برفروخت باد بهار / که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش / که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد / چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع / بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

چه جای مجلس نامحرمست مجلس انس / سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ / مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد / گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام / تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای / که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد / ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابرو ییست / ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست / که بکام دل ما آن بشد و این آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار / گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

[illegible] کالی سحر [illegible] نغمه [illegible] / که چنین شعر نکو لایق تحسین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل / عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

گر می‌فروش حاجت رندان روا کند / ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا / غیرت نیاورد که جهان پربلا کند

تا کز زبان برسد مژده امان / گر سالکی بعهد امانت وفا کند

رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم / نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه که ره علم و فضل نیست / وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی‌اجل نمرد / وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار کشت / یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت / عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند / نیاز نیم‌شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری‌چهره عاشقانه بکش / که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند / کسی که خدمت جام جهان‌نما بکند

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک / چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دلخوش دار / که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری / بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی بزلف یار نبرد / مگر دلالت این دولتش صبا بکند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند / یار باز آید و با وصل قراری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من / هاتف غیب ندا داد که آری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند / بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

داده‌ام باز نظر را به تذروی پروا — بازخواند مگرش نقش و شکاری بکند
کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای — جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند
شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی — مردی از خویش برون آید و کاری بکند
کس نیارد بر او دم زند از قصه ما — مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب — گردش چرخ ازین یکدو سه کاری بکند
حافظا گر نروی از در او هم روزی — گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند — بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول به بانگ نای و نی آرد به دل پیغام وی — وانگه به یک پیمانه می با من وفاداری کند
دلبر که جان فرسود از او کام دلم نگشود از او — نومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند
گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام — گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیده است بو — از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان — سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
زان طره پرپیچ و خم سهل است اگر بینم ستم — از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند
شد لشکر غم بی‌عدد از بخت می‌خواهم مدد — تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند
با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او — کان چشم ترک شنگ او بسیار مکاری کند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند — ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز — که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند
حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد — تا دگرباره جفای تو چه بنیاد کند
قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش — چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند
شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد — قدر یک ساعت عمری که در او داد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست / فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند / گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز / خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند / که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه / که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

چنان نزد ره اسلام غمزهٔ ساقی / که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی / که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست / مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد / که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ / چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند / همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او / زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند

پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ولی / گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند

با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب / کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد / کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن / وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمیکند

دل بامید وصل تو همدم جان نمیشود / جان بهوای کوی تو خدمت تن نمیکند

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند / تیغ سزاست هر که را درک سخن نمیکند

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند / نه هر که اینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست / کلاهداری و آیین سروری داند

هزار نکته باریکتر ز موی اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی / وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

سواد نقطه بینش ز خال تست مرا / که قدر و قیمت یکدانه جوهری داند

در آب دیده خود غرقه‌ام چه چاره کنم / که در محیط نه هر کس شناوری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد / جهان بگیرد اگر دادگستری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن / که دوست خود روش بنده‌پروری داند

غلام همت آن رند عافیت‌سوزم / که در گداصفتی کیمیاگری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم / که آدمی‌بچه‌ای شیوه پری داند

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگه / که نکته و لطف سخن دری داند

ز سر کوی تو هر کو بملالت برود / نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت ببرد راه بدوست / خود بجایی نرسد گر بضلالت برود

آرزوی آخر عمر از می و معشوق بگیر / حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی / که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

ای روانی که بود بی قوت لطف خدای / هیچ جان نشنید بجلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است / کس ندانست که آخر بچه حالت برود

حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی / بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

از دیده خون دل همه بر روی ما رود / بر روی ما ز دیده چه گویم چها رود

ما در درون سینه دل خود نهفته‌ایم / بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود
بر خاک راه یار نهادیم روی خویش / بر روی ما رواست اگر آشنا رود
سیل است آب چشم و هر کس که بگذرد / گرچه دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
ما را به آب دیده شب و روز ماجراست / زین رهگذر که بر سر کویت چرا رود
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود
حافظ به کوی میکده دایم به صدق دل / چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رود

چو دست بر سر زلفش زنم به تاب رود / ور آشتی طلبم با سر عتاب رود
چو ماه نو ره نظارگان بیچاره / زند به گوشه ابرو و در نقاب رود
شب شراب خرابم کند به بیداری / وگر به روز شکایت کنم به خواب رود
طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل / بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر / کلاه داریش اندر سر شراب رود
گدایی در جانان به سلطنت مفروش / کسی ز سایه این در به آفتاب رود
دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش / که این معامله در عالم شباب رود
سواد نامه موی سیاه چون طی شد / بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود
حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز / خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود / وین بحث با ثلاثه غساله می‌رود
می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت / کار این زمان ز صنعت دلاله می‌رود
شکرشکن شوند همه طوطیان هند / زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود
طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر / کین طفل یکشبه ره یکساله می‌رود
زان چشم جادوانه عابدفریب بین / کش کاروان سحر ز دنباله می‌رود

خوی کرده می‌خرامد و بر عارض سمن / از شرم روی او عرق ژاله می‌رود

ایمن مشو ز عشوهٔ دنیا که این عجوز / مکاره می‌نشیند و محتاله می‌رود

باد بهار می‌وزد از گلستان شاه / وز باده ژاله در قدح لاله می‌رود

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود / به هر درش که بخوانند بی‌خبر نرود

طمع ز آن لب شیرین نکردنم اولیست / ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

سواد دیدهٔ غمدیده‌ام به اشک مشوی / که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

دلا مباش چنین هرزه‌گرد و هرجایی / که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم / چگونه چون قلمم دود دل به سر نرود

بپوش دامن عفوی به زلت من مست / که آب روی شریعت بدین قدر نرود

من گدا هوس سروقامتی دارم / که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود

گرچه بی سامان نماید جان من سهلش مبین / کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت حافظ می‌خورد پنهان شراب / ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود / گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی / آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق / تیره آن دل که در او شمع محبت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او / زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر من از میکده همت طلبم عیب مکن / پیر ما گفت که در صومعه همت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست / نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه / هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری — وفا و عهد من از خاطرت بدر نرود
بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید — ز کبر در پی هر صید مختصر نرود
ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار — چرا که بی سر زلف توام بسر نرود
بیار باده و اول بدست حافظ ده — بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود — تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار — گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش — همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود
بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست — زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
همت عالی طلب جام مرصع گو مباش — رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار — خودپسندی جان من برهان نادانی بود

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود — پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود
یا رب اندر کنف سایه آن سرو بلند — گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود
عقلم از خانه بدر رفت و گر می اینست — دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود
زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید — من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار — گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود
صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می — تا از آنم چه بپیش آید از اینم چه شود
خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت — حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود — وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر / آری شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه / کز دست من خلاص غم آنجا مگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان / باشد کزان میانه یکی کارگر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش / رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

ای دل حدیث ما بر دلدار باز گوی / لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

از کیمیای لطف تو زر گشت گلشن / آری بیمن لطف شما خاک زر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب / یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست / کی با تو دست کوته ما در کمر شود

حافظ چو نافه سر زلفش بدست تست / دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

عشقت نه سرسریست که از دل بدر شود / مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم / با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

اول دمم که در غم آن ماه شب بری / فریاد من بکشد افلاک بر شود

از آنکه من سرشک فشانم ز دیده / گشت عقیق و قطره پیکان گهر شود

در کیمیای لطف بدیده رخ نگار / بر سینه‌ای که ما را محیط زر شود

ثبت کنم ز بوسه کف پای / یکدانه‌ای که ما و عقرب بدر شود

حافظ بمهر حسنه بپای زنیا / گر خاک او بپای شمال بشر شود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود / تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است / حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض / ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش / که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف / چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت / سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا / تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ / طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

گوهر مخزن اسرار همانست که بود / حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند / لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح / بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید / همچنان در عمل معدن و کانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت دریاب / زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میداری / همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند / سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم / که درین چشمه همان آب روانست که بود

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود / رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان / هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دل چو پرگار بهر سوی دورانی میکرد / واندران دایره سرگشته پابرجا بود

میشکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی / بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

دفتر دانش ما جمله بشویید بمی / که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

مطرب از درد محبت عملی میپرداخت / که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل / کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق‌پوشان | رخصت خبث نداد ار نه حکایت‌ها بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد | کاین معامل به همه عیب نهان بینا بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود | رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت به عتابم می‌کشت | معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس | جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی | در میان من و لعل تو حکایت‌ها بود

یاد باد آنکه خرابات‌نشین بودم و مست | وانکه در خلوتم امروز کم است آنجا بود

یاد باد آنکه مه من چو کله بشکستی | در رکابش مه نو پیک جهان‌پیما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت | وین دل سوخته پروانه ناپروا بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب | آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه به اصلاح شما می‌شد راست | نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود | سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است | بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه | که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو | راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز | تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد | تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر از این گونه مدد خواهد کرد | زلف معشوق به دست دگران خواهد بود

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود / وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب / رجعتی می‌خواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر / عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق / هر که عاشق‌وش نیامد در نفاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست / طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب / در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت / طایر فکرش به دام اشتیاق افتاده بود

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود / تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسم عاشق‌کشی و شیوهٔ شهرآشوبی / جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود می‌دانست / و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

دل بسی خون به کف آورد ولی دیده بریخت / الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد / آن که یوسف به زر ناسره بفروخته بود

گر چه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم / که نهانش نظری با من دلسوخته بود

کفر زلفش ره دین می‌زد و آن سنگین دل / در رهش مشعلی از چهره برافروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ / یا رب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود

دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود / تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید / در رهگذار باد نگهبان لاله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت / تدبیر ما به دست شراب دوساله بود

از دست برده بود خمار غمم سحر / دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

آن نافهٔ مراد که می‌خواستم ز بخت / در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

بر آستان میکده خون می‌خورم مدام | روزی ز خوان کرم این نواله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح | آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

آتش فکنده در دل آن بیرم بنفش | زان داغ سر به مهر که بر جان لاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ به مدح شاه | یک بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

آن شاه شیرگیر که خورشید تیر او | پیشش به روز معرکه کمتر غزاله بود

پیش از اینت بیش از این غمخواری عشاق بود | مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان | بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

حسن مه‌رویان مجلس گرچه دل می‌برد و دین | عشق ما را لطف طبع و خوبی اخلاق بود

پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند | منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد | دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد | ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار | دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن | سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد | گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد | دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود | دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک | بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی می‌کرد | عشق می‌گفت به شرح آنچه بر او مشکل بود

دوش بر یاد حریفان به خرابات شدم | خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق | مفتی عقل درین مسئله لا یعقل بود

راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی — خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

آه ازین جور و تطاول که درین دامگهست — آه از آن ناز و نعیم که در آن محفل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ — که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود — تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت — باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

هم عفی الله صبا کز تو پیامی میداد — ور نه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم — دام راهم شکن طره گیسوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من — که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت — فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

به وفای تو که بر تربت حافظ بگذشت — کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

بکوی میکده یا رب سحر چه مشغله بود — که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست — بناله دف و نی در خروش و ولوله بود

دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی — ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت — ورای مدرسه و قال و قیل مسئله بود

قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست — هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن — بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اختر م نظر سعد در رهست که دوش — میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت — فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود / ور نه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم / هیچ لایق‌ترم از حلقهٔ زنجیر نبود
سر ز حسرت بدر میکده‌ها برکردم / چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست / خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم / حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع / جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود
آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو / که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود

[illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز دست شاهد یوسف جمال عیسی دم / شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل / ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ / که همچو دور بقا هفته‌ای بود معدود
شد از خروج ریاحین چو آسمان روشن / زمین باختر میمون و طالع مسعود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار / سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود
بخواه جام صبوحی بیاد آصف عهد / وزیر ملک سلیمان عماد الدین محمود
بباغ تازه کن آیین دین زردشتی / کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

[illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چندانکه بر کنار چو پرگار می‌شدم — دوران چو نقطه ره به میانم نمی‌دهد

حلوا ز غوره دست دهد امکان لیکن — بد عهدی زمانه امانم نمی‌دهد

گفتم به خواب بینم جمال دوست — حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد

[illegible] — [illegible]

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید — عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بر این اشک چو باران — برق دولت که برفت از نظرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود — پادشاهی کنم ار باز به سرم باز آید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم — گر ببینم که مه نو سفرم باز آید

مانعش غلغل چنگ است و شکر خواب صبوح — ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ — همتی تا به سلامت ز درم باز آید

[illegible] — [illegible]

آن یار کز او خانه ما جای پری بود — سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش — بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد — تا بود فلک شیوه او صاحب نظری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را — با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر به در برد — آری چه کنم فتنه دور قمری بود

خود را بکش ای بلبل از این رشک که گل را — با باد صبا وقت سحر جلوه‌گری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را — در مملکت حسن سر تاجوری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد — باقی همه بی‌حاصلی و بوالهوسی بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین — افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ — از یمن دعای شب و ورد سحری بود

بوالهوسی

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

بگردابی چو می‌افتادم از غم
بتدبیرش امید ساحلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامنگیر یارب منزلی بود

بدین جان پریشان رحمت آرید
که وقتی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن
ز من محروم‌تر کی سائلی بود

ز شکر در طلب بسیار جستم
ولی از وصل او بی‌حاصلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته‌دانست
که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی آنجا بامید قبسی می‌آید

ز غم هجر مکن ناله و فریاد که من
زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هر کس آنجا بطریق هوسی می‌آید

خبر بلبل این باغ بپرسید که من
ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست
گو بیا خوش که هنوزش نفسی می‌آید

جرعه ده که بمیخانهٔ ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می‌آید

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید / ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم بر سر گل بشکند کلاله سنبل / گر از میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست / که شمه‌ای ز بیانش به صد رساله برآید

به سعی خود نتوان برد پی به گوهر مقصود / خیال بود که این کار بی حواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست بر غم طوفان / بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت / که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد به تربت حافظ / ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید / گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد / گفتا مگوی با کس تا وقت آن درآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز / گفتا ز خوبرویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم / گفتا که شبرو است او از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد / گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باغ خلد خیزد / گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت / گفتا تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید

گفتا زمان عشرت دیدی که چون سر آمد / گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

بر سر آنم که گر ز دست برآید / دست به کاری زنم که غصه سر آید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار / دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست / نور ز خورشید جوی بو که برآید

بر در ارباب بی مروت دنیا / چند نشینی که خواجه کی بدر آید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی / از نظر رهروی که در گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند / تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر / باغ شود سبز و شاخ گل ببر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست / هر که بمیخانه رفت بی خبر آید

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید / یا تن رسد بجانان یا جان ز تن بر آید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر / کز آتش درونم دود از کفن بر آید

برخیز تا چمن را از قامت قیامت / [illegible] سرو در برابر سمن بر آید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران / بگشای لب که فریاد از مرد و زن بر آید

در حسرت دهانت آمد بتنگ جانم / خود کام تنگدستان کی زان دهن بر آید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی ز رویت / باد صبوح هر دم گرد چمن بر آید

جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانت / نگرفته هیچ کامی جان از بدن بر آید

هر یک شکنج زلفت پنهان دو صد دل / چون این دل شکسته با آن شکن بر آید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان / جایی که نام حافظ در انجمن بر آید

زهی خجسته زمانی که یار باز آید / بکام غمزدگان غمگسار باز آید

بپیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم / بدان امید که آن شهسوار باز آید

در انتظار خیالش همی پرد دل من / خیال اگر بعزم شکار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد / بدان هوس که بدین رهگذار باز آید

اگر نه در خم چوگان او رود چون گوی / ز سر نگویم و سر خود چه کار باز آید

دلی که با سر زلفین او قراری داد / گمان مبر که بدان دل قرار باز آید

چو جور باد کشیدند بلبلان از دی
ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ
که همچو سرو بدستم نگار باز آید

نفس بر آمد و کام از تو بر نمی آید
فغان که بخت من از خواب در نمی آید

قد بلند ترا تا به بر نمی گیرم
درخت کام و مرادم به بر نمی آید

مگر بروی دلارای یار ما ورنی
بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
وز آن غریب بلاکش خبر نمی آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا
وزین میانه یکی کارگر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو کار این قدر نمی آید

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق
بصوت نغمه چنگ و چغانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی
ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

نمی خورند زمانی غم وفاداران
ز بی وفایی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشیست ولی
ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد
جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن / قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور / ز قعر چاه برآمد براوج ماه رسید
کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل / بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق / ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق / همان رسید کز آتش بروی کاه رسید
مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول / ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید / از یار آشنا سخن آشنا شنید
ای پادشاه چشم بحال گدا فکن / کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
خوش میکنم بباده مشکین مشام جان / کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
سر خدا که عارف سالک بکس نگفت / در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
یارب کجاست محرم رازی که یکنفس / دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید
اینش سزا نبود دل حق شناس من / کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد / از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند / کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم / صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
پند حکیم عین صوابست و محض خیر / فرخنده آنکسی که بسمع رضا شنید
حافظ وظیفه تو دعا گفتنست و بس / در بند آن مباش که نشنید یا شنید

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید / هلال عید در ابروی یار باید دید
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من / کمان ابروی یارم چو وسمه باز کشید
بپوش روی و مشو در خط از تفرج خلق / که خواند خط تو در روی آن نگار [illegible]

مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت / که گل به بوی تو بر تن چو صبح جامه درید

نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود / گل وجود من آغشته گلاب و نبید

بیا که با تو بگویم غم ملامت دل / چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم / که جنس خوب مبصر به هرچه دید خرید

مریز آب سرشکم که بی تو دور از تو / چو رود می‌شد و در خاک راه می‌طلبید

چو ماه روی تو در زلف شام می‌دیدم / شبم به روی تو روشن چو روز می‌گردید

به لب رسید مرا جان و بر نیامد کام / به سر رسید حیات و طلب به سر نرسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند / بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

میرم ز غصه نفس از دست فراقت فریاد / آه اگر ناله زارم نرساند به تو باد

چه کنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان / وز فراق تو چنانم که بداندیش تو باد

روز و شب غصه و غم می‌خورم و چون نخورم / چون ز دیدار تو دورم به چه باشم دلشاد

تا تو از چشم من سوخته‌دل دور شدی / ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد

از بن هر مژه‌ام قطره خون می‌بچکد / چون برآرد دلم از درد مرا فریاد

حافظ بیدل مستغرق هجران شب و روز / تو ازین بنده دلخسته چرا ناری یاد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید / وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست / فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد / که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

مگوی قصه شکایت که در طریق طلب / به راحتی نرسید آن که زحمتی نکشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز / که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت / که پیر باده‌فروشش به جرعه‌ای نخرید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید
ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد / کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید
خدای را مددی ای دلیل راه حرم / که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید
عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است / ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید
شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش / که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید
گلی نچید ز بستان آرزو حافظ / مگر نسیم مروت درین هوا نوزید

معاشران گره از زلف یار باز کنید / شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید
رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند / که گوش هوش بپیغام اهل راز کنید
حضور مجلس انس است و دوستان جمعند / و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید
بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد / گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است / چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
نخست موعظهٔ پیر مجلس این حرف است / که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق / برو نمرده بفتوی من نماز کنید
وگر طلب کند انعامی از شما حافظ / حوالتش بلب یار دلنواز کنید

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید / وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام / ای فلک این شرمساری تا کی باید کشید
قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت / باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید
گوییا خواهد گشاد از دولتم کاری که دوش / من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید
با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ / از کریمی گوییا در گوشه‌ای بویی شنید
دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک / جامه‌ای در نیکنامی نیز میباید درید

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت	وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد	این قدر دانم که از شعر ترش خون می‌چکید
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق	گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید
[illegible]	[illegible]
اگر به باده مشکین دلم کشد شاید	که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید
جهانیان همه گر منع من کنند از عشق	من آن کنم که خداوندگار فرماید
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم	گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید
مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید	که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید
ترا که حسن خداداد هست و حجله بخت	چه حاجت است که مشاطه‌ات بیاراید
چمن خوش است و هوا دلکش است و می بی‌غش	کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید
نخواهد این چمن از سبزه و لاله خالی ماند	یکی همی‌رود و دیگری همی‌آید

جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار	که این مخدره در عقد کس نمی‌آید
ببخشش ای دل درویش باشد اگر	بیک شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید
بخنده گفت که حافظ خدا را مپسند	که بوسه تو رخ ماه را بیالاید
[illegible]	[illegible]
الا ای طوطی گویای اسرار	مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید	که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان	خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی	که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب	که می‌رقصند با هم مست و هشیار
از این افیون که ساقی در می افکند	حریفان را نه سر ماند و نه دستار
ز دو سرچشمه خضرش کامیابست	چو بخشایش علم کیمیاگر

سکندر را نمی‌بخشند آبی
به زور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو
به لفظ اندک و معنی بسیار

بت چینی عدوی دین باشد
دل اندر دام سینه و صید عنقا

بمستوران مگو اسرار مستی
حدیث جان مپرس از نقش دیوار

به یمن همت منصور شاهی
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگه دار

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده به طوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

دوش می‌گفت به مژگان درازت بکشم
یا رب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

سینه گو شعله آتشکده فارس بکش
دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی
مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده
وانگهم تا به لحد فارغ و آزاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر
زار و بیمار غمم راحت جانی به من آر

قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی به من آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است
ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی به من آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغری از کف تازه جوانی به من آر

ساقیا عشرت امروز به فردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر

دلم از دست بشد دوش چو حافظ می‌گفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر

[illegible]

ترک درویشی مگیر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دلم از پرده بشد دوش که حافظ می‌گفت | ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار | وز او به عاشق بیدل خبر دریغ مدار

به شکر آنکه شکفتی به کام دل ای گل | نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است | ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ قند است لعل نوشینت | سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی | کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

مکارم تو به آفاق می‌برد شاعر | از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب می‌کنی سخن این است | که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ | تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور | کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن | وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن | چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت | دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب | باشد اندر پرده بازی‌های پنهان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند | چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم | سرزنش‌ها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب | جمله می‌داند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار | تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
بازآ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را
بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

این یک دو دم که دولت دیدار ممکن است
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد
هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر

بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

متاع هر دو جهان پیش عاشقان بجوی
که این متاع قلیل است و آن عطای کثیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک
که نقش خال نگارم نمی‌رود ز ضمیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم
که درد خویش بگویم به ناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

[illegible]
که می‌کشید در این حلقه باد زنجیر

بیار ساغر در خوشاب ای ساقی
حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر

به عزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمه ساقی نمی‌کند تقصیر

می دو ساله و محبوب چهارده ساله / همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
دل رمیده ما را که پیش میگیرد / خبر دهید به مجنون خسته از زنجیر
حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ / که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

[illegible]

گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر / بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آن روز که با دیده گریان بروم / تا زنم آب در میکده یک بار دگر
معرفت نیست درین قوم خدا را سببی / تا برم گوهر خود را به خریدار دگر
عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارد / غمزه شوخش و آن طره طرار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت / حاش لله که روم من ز پی یار دگر
گر مساعد شودم دایره چرخ کبود / هم بدست آورمش باز به پرگار دگر
راز سربسته ما بین که به دستان گفتند / هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت / کندم قصد دل ریش به آزار دگر
باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست / غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

[illegible]

عیدست و موسم گل و یاران در انتظار / ساقی به روی شاه ببین ماه و می بیار
دل برگرفته بودم از ایام گل ولی / کاری بکرد همت پاکان روزه‌دار
گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست / از می کنند روزه‌گشا طالبان یار
دل در جهان مبند و به مستی سؤال کن / از فیض جام و قصه جمشید کامگار
جز نقد جان به دست ندارم شراب کو / کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار
خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم / یا رب ز چشم زخم زمانش نگاهدار
می خور به شعر بنده که زیبی دگر دهد / جام مرصع تو بدین در شاهوار
زانجا که پرده‌پوشی عفو کریم تست / بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

زلف [illegible] کرد [illegible] غمان [illegible] | هیچ شیخ [illegible] تو زند [illegible] خوار
ما را چو رفت [illegible] گل [illegible] | تا چار باده نوشش که ازو [illegible] نگار

[illegible]

ساقیا [illegible] شراب | که دو ساغر شراب ناب ده
روی او در عشق [illegible] | نوشش داروی شیخ و شاب ده
آفتاب [illegible] جام | در میان [illegible] آفتاب ده
[illegible] عقل [illegible] تمام | گر دهش [illegible] چو آب ده
[illegible] آتش [illegible] آب | یعنی آن آتش چو آب ده
گل اگر رفت گو برو [illegible] | باده ناب چون گلاب ده
[illegible] چار جام [illegible] | تا بخود [illegible] آب [illegible] ده
[illegible] | [illegible] شیشه شراب ده

وصل [illegible] خواب [illegible] ده | داروی [illegible] اصل [illegible]
زلف [illegible] رفت [illegible] رفت | نغمه بربط و رباب ده
[illegible] ده | [illegible] ده

[illegible]

[illegible] خون [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | گوشه [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

شب قدرست و طی شد نامهٔ هجر | سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش | که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه | ولو آذیتنی بالهجر والحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلبر | فغان از این تطاول آه از این زجر
بیا ای صبح روشن دل خدا را | که بس تاریک می‌بینم شب هجر
وفا خواهی جفاکش باش حافظ | فان الربح والخسران فی التجر

[illegible] | کجا یابت [illegible] چشم [illegible] طلعت
[illegible] | بابی و لان عاشق مسکین [illegible]

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم | تا نیست غیبتی نبود لذت حضور
گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد | ما را غم نگار بود مایهٔ سرور
زاهد اگر بحور و قصورست امیدوار | ما را شرابخانه قصورست و یار حور
می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی | گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور
حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی | در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز | چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت | که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز
[illegible] | [illegible]
صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز | کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز
[illegible] | [illegible]

بشوق مجلس آن خجسته کردی [illegible]	گرت چو شمع بسوزند پای [illegible]
بصبح در زدوم اعدا [illegible]	چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز
[illegible] قد تو [illegible]	اسیر لعل تو [illegible]
غبار خاطر ما چشم [illegible]	تو رخ بکار که ای مطرب [illegible]
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی	که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
[illegible]	بیا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق	بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
غرض کرشمه حسن است ور نه حاجت نیست	جمال دولت محمود را بزلف ایاز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل	که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر	در این سراچه بازیچه غیر عشق مباز
[illegible]	چو سرو [illegible]
اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست	من آن نیم که از این عشقبازی آیم باز

چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم	ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد	در آن مقام که حافظ برآورد آواز

[illegible]

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز	ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
روندگان طریقت ره بلا سپرند	رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
غم حبیب نهان [illegible] رقیب	که نیست سینه ارباب کینه محرم راز
شبی [illegible] بخت خواستم	کجا بتو شرح [illegible]
[illegible] چشم ز جهان فرو بندم	نوید دولت وصل تو داد جانم [illegible]
ملامتی که بجام رسید [illegible]	[illegible]
بدین سپاس که مجلس منور است بدوست	گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز
[illegible]	[illegible]

بیا و حالت خونین دلان عشق ببین / که چون پیاله دل خویشتن [illegible]

فکنده زمزمه عشق در حجاز و عراق / نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

[illegible]

بیا که در دل خسته توان درآید باز / بیا که در تن مرده روان درآید باز

که فرقت تو چشم من چنان در بست / که فتح باب وصالش مگر گشاید باز

به پیش آینه دل هر آنچه میدارم / بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز

بدان مثل که شب آبستن است روز از تو / ستاره می‌شمرم تا که شب چه زاید باز

غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت / ز خیل شادی روم رخت زداید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ / ببوی گلشن وصل تو می‌سراید باز

[illegible]

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز / عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت سروت که در ازل / ببریده‌اند بر قد خوبت قبای ناز

از آنکه بوی عنبر زلفت تو آرزوست / چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی / بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

از طعنه رقیب نگردد عیار من / چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت / از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست / بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که دوش بی رخ تو توبه کرده بود / بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان / حافظ چو باز از لب ساقی شنید راز

[illegible]

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز / بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یک جرعه زان آب آتشگون که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن
میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو
اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب
میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت
جرعه جامی که من سرگرم آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام جان
جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبت
آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

مستم از باده شبانه هنوز
ساقی ار رفت خانه هنوز

مست کشتی و غمزه میگوئی
توبه کردی ز عشق یار هنوز

چشم

چشم مستش بغمزه جادو
میزند تیر بر نشانه هنوز

در دریای عشق مطلب پس
جان بیاورده در میانه هنوز

حافظ خسته در میان آمد
میکند یاد در کرانه هنوز

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است
بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که گر خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد
آتشی از جگر جام بر افلاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود بشفاخانه تریاک انداز

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید / دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز
چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ / وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

[illegible]

حال خونین دلان که گوید باز / وز فلک خون خم که جوید باز
شرمش از چشم می‌پرستان باد / نرگس مست اگر بروید باز
بگشاید دلم چو غنچه اگر / ساغر لاله‌گون ببوید باز
هر که چون لاله کاسه‌گردان شد / زین جفا رخ بخون بشوید باز
جز فلاطون خم‌نشین شراب / سر حکمت بما که گوید باز
گرد بیت الحرام خم حافظ / گر نمیرد بسر بپوید باز

[illegible]

هوس گل دگر آید مرا ز گلشن ناز / کجاست بلبل خوشگو که برآرد آواز
دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم / غم است و شادی و خار و گل و نشیب و فراز
دوتا شدم چو کمان زین غم و همی گویم / هنوز رنگ کمان ابروان تیرانداز
ز طرهٔ تو پریشانی دلم شد فاش / که عیب نیست که مشک تتاری غماز
بدین در از من مسکین شود دیده‌ور خادم / بر آستان تو کاندر ازل نیوشد ناز
رندگان طریقت دمی بپیر مغان / کرامت است بر ایشان در مشتاق
چو حافظ از همه عالم غریب بنده / عنایت تو بکار آر و مرحمت بنواز

[illegible]

در آر بود دلا دو شیشه شود اکثر / فروغ وعده وقت از صبح شود
ای سپهر من چاک دیده / [illegible]
رشتهٔ عشق ... / [illegible]

غلام همت آن کلماتم که آتش انگیزد / نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فقیر خسته به درگاهت آمدم رحمی / که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت / که در مقام رضا باش وز قضا مگریز

مباش غره به بازوی خود که در خبر است / هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز

پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر / به می ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست / تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز / خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا به کشتی باده درافکن ای ساقی / که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا / مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی / شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن / نظر بر این دل سرگشته خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب می‌باید / ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم به خاک بسپارند / مرا به میکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ به جان رسید دلم / به سوی دیو محن ناوک شهاب انداز

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس / نسیم روضه شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش / که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

به صدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش / که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل / حریم درگه پیر مغان پناهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم / ز رهروان سفرکرده عذرخواهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن / صراحی می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک به مردم نادان دهد زمام مراد | تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس
بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ | دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس
به منت دگران خو مکن که در دو جهان | رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس | زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد | از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند | ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین | وین اشارت ز جهان گذران ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان | گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم | دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست | طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس | زهر هجری چشیده‌ام که مپرس
گشته‌ام در جهان و آخر کار | دلبری برگزیده‌ام که مپرس
آنچنان در هوای خاک درش | میرود آب دیده‌ام که مپرس
من بگوش خود از دهانش دوش | سخنانی شنیده‌ام که مپرس
سوی من لب چه میگزی که مگوی | لب لعلی گزیده‌ام که مپرس
بی تو در کلبهٔ گدایی خویش | رنجهایی کشیده‌ام که مپرس
حافظ غریب در ره عشق | بمقامی رسیده‌ام که مپرس

[illegible] را گفت که احوال [illegible] مپرس | [illegible] کار گره قصه [illegible] مپرس

زانجا که لطف شامل خلق کریمست / جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس
خواهی که روشنت شود احوال سوز من / از شمع پرس سوز و ز باد صبا مپرس
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود / آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس
از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی / یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس
در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست / ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس
از دلق پوش صومعه نقد و فا مجوی / یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس
نقش حقوق صحبت احباب نیک ... / از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس
ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم / از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس
حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی / دریاب وقت خویش و ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس / که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد / کانچنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس
بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست / زحمتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس
زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل / دل و دین می‌برد از دست بدانسان که مپرس
گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی / شیوه‌ای می‌کند آن نرگس فتان که مپرس
گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد / هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم / گفت آن می‌کشم اندر خم چوگان که مپرس
گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا / حافظا قصه درازست بقرآن که مپرس

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس / بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام / پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس
من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب / گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن می نوش کندر راه عشق
شب روان را آشنائیهاست با میر عسس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز
ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل برغبت می سپارد جان بچشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بسست این ملتمس

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش
ببوی گل نفسی همدم صبا میباش

نگویمت که همه سال می پرستی کن
سه ماه میخور و نه ماه پارسا میباش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان نما میباش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا میباش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا میباش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش
خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکن‌آباد ما صد لوحش الله
که عمر خضر میبخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی
عبیرآمیز می‌آید شمالش

صبا زان لولی شنگول سرمست
[illegible] ی چون است حالش

[illegible] ی فیض روح قدسی
بجو ا[illegible] ردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد آنجا
که ش[illegible] ان ندادند انفعالش

مکن بیدار ازین خواب خدا را
که دار[illegible] ستی خوش با خیالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد
دلا چو [illegible] شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو میترسیدی از هجر
نکردی ش[illegible] ایام وصالش

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش / لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

چارده ساله بتی چابک شیرین دارم / که بجان حلقه بگوشست مه چاردهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید / گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش

دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی / بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که ازو نیک نگهدارم دل / که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند / ببرد زود بجانداری خود پادشهش

از پی آن گل نورسته [illegible] / خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

جان بشکرانه کنم صرف [illegible] / صدف سینه حافظ بود آرامگهش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش / معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی / گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

هر آنکس را که در خاطر ز عشق دلبری بارست / سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم / بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان / که مهتابی دل افروزست و طرف لاله زاری خوش

می‌ای در کاسه چشمست ساقی را بنامیزد / که مستی میکند با عقل و می‌بخشد خماری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه / که شنگولان خوشباشت بیاموزند کاری خوش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش / [illegible] باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست میگزم و آه میکشم / آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود / گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کی ای صبور باش [illegible] خو	بسیار شد که خوی نشنید ز بخت خویش
از موج سینه ساده [illegible]	عارف به آب ترکند رخت بخت خویش
خواهی که سخت و سست [illegible]	بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش
ای حافظ ار مراد میسر [illegible] مدام	جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

دوش با من گفت پنهان [illegible]	[illegible] وز شما پنهان [illegible]
گفت آسان گیر بر خود [illegible]	سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت کوش
وانگهم در داد جامی کز فروغش [illegible]	زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش
با دل پرخون لب خندان بیاور همچو جام	نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی	گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور	گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت هوش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید	زانکه انجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست	یا سخن دانسته گو ای مرد دانا یا خموش
ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد	آصف صاحب‌قران جرم‌بخش عیب‌پوش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش	وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش
طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه	تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش
[illegible] که روی تو چشم جهانبین	ما را بعفو و رحمت کردگار بخش
زهد گران چو شاهد و ساقی نمی‌خرند	در حلقه چمن بنسیم بهار بخش
ای کرده [illegible] مقصد و مقصود [illegible]	زان [illegible] قطره [illegible] بخش
راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان	خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن	وان ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ساقی خیال بیهده بگذار و می بده — وین راز را بقامت دلجوی یار بخش
مطرب چو خواجه نوش کند باده صبوح — گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش — حریف خانه و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده — مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی — نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست — بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن — خدای را که رها کن بما و سلطان باش
دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار — وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش
تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل باش — خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازیست — بشیوه نظر از ناظران دوران باش
خموش حافظ و از جور یار ناله مکن — ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش — بت شیرین لب سیمین بناگوش
ظریفی مهوشی ترکی کلهدار — نگاری چابکی شنگی قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش — بسان دیگ دایم میزنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر — گرش همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم — نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببردست — بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش
دوای تو دوای توست حافظ — لب نوشش لب نوشش لب نوش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش / می‌زند غمزه او ناوک غم بر دل ریش

کو حلیفی که سر زلف بتم بگشاید / بس مسلمان که شود باده‌کش کافرکیش

بعنایت نظری کن که من دلشده را / نرود بی مدد زلف تو کاری از پیش

با تو پیوستم و از غیر تو هم ببریدم / آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

خسروا پادشه حسن و ملاحت / گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من دلشده را داد به باد / چشم مست تو بکشاده کمین از پس و پیش

حافظ از پیش مکن دور سر مویی و تو / سالها می‌کشد و هیچ منال از دم

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش / دلم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف / همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح / چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار / هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش

در ره عشق ز سیلاب بلا نیست گذار / کرده‌ام خاطر خود را به تولای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری / می‌کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست / می‌رود حافظ بیدل به تمنای تو خوش

شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش / که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن / بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش / مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار / که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش

نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست / سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم / ولیکن چند دمی آید ازین نادی

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش
حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش

صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو می‌کشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیر می‌فروش

گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار می‌رسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان‌آوری کنی
پروانه مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش

یا رب این نوگل خندان که سپردی بمنش
می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر بسرمنزل سلمی رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

چون دلم حق وفای خط و خالت دارد
محترم دار از آن طرهٔ عنبرشکنش

باد بنافه‌گشایی کن از آن زلف سیاه
جای دلهای عزیز است بهم برمزنش

در مقامی که بیاد لب او می‌نوشند
سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال
سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

عوض مال ز در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
با جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
کار ملک است آنکه تدبیر و تامل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید
ای دل شوریده را گر جعد کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

هاتفی از گوشه میخانه دوش
گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش
مژده رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست
نکته سربسته چه گویی خموش

این خرد خام بمیخانه بر
تا می لعل آوردش خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند
هر قدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقه گیسوی یار
روی من و خاک در می‌فروش

رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد
روح قدس حلقه امرش بگوش

یا ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

سحر ز هاتف غیب رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره می‌رفتند هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
به صوت و چنگ بگوییم آن حکایتها که از نهفتن آن دیگ سینه می‌زد جوش
شراب خانگی ترس محتسب خورده به روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
ز کوی میکده دوشش به دوش می‌بردند امام خواجه که سجاده می‌کشید به دوش
دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش
نعیم روضهٔ رضوان بذوق آن بخشند که باده نوش کند با دو [illegible]
محل نور تجلیست رای انور شاه چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر که هست گوش دلش محرم پیام سروش
رموز مصلحت ملک خسروان دانند گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم که دل به دست کمان‌ابرویی است کافرکیش
خیال حوصلهٔ بحر می‌پزم هیهات چه‌هاست در سر این قطرهٔ محال‌اندیش
به کوی میکده گریان و سرفکنده روم چرا که شرم همی‌آیدم ز حاصل خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت‌کش را که موج می‌زندش آب نوش بر سر نیش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش
تو بنده گله از پادشه مکن ای دل که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش
بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ خزانه‌ای به کف آور ز گنج قارون بیش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آنست که عاشق بکشند خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خزف میشکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ور نه نبود / این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که در کوچه معشوقه ما میگذری / با حذر باش که سر میشکند دیوارش

آن سفرکرده که صد قافله دل همره اوست / هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

صحبت عافیت ارچه خوش افتاد ای دل / جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه / بدو جام دگر آشفته شود دستارش

چشم حافظ که بدیدار تو خو کرده بود / نازپرورد وصالست مجو آزارش

[illegible]

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش / وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در میکده عشق فروشند / ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک / جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش

دلدار که گفتا بتوام دل نگرانست / گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش / ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند / ای سیل محبت بهمان مهر و نشان باش

[illegible]

حافظ که هوس میکندش جام جهان‌بین / گو در نظر آصف جمشید مکان باش

[illegible]

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش / بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا بشرح عرضه دهم / که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح وفا نامه که برد بدوست / ز خون دیده ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت / ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

گذشت عمر و نشد عشق را کرانه پدید / تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد / که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش

چو من شکسته تپیده الحزن که دل دارد | نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و به دست خواجه دهم | که مرد عاشق بیدل ز مکر و دستانش

سحر ز طرف چمن می‌شنیدم از بلبل | نوای حافظ خوش لهجهٔ خوش الحانش

[illegible]

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص | می‌کشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا | نرود در حرم جان نشود خاص

ناوک غمزهٔ تو دست ببرد از ... | حاجت ابروی تو بر دگر از روی قصاص

جان فشانیم میان شمع صفت از سر شوق | کرده‌ام ایثار تن خویش ز روی اخلاص

همه داری دل ما چو پروانه ز شوق | تا نبود دو تو نیابی ز غم عشق خلاص

آتش از درد دل ... انگشت زنی | ما که گشتیم همه هوای تو رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما | زر خالص کند ار چند بود چو رصاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام | حافظا گوهر یکدانه مده جز به خواص

[illegible]

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض | شمس فلک خجل شود چون رخ تو ...

دیدن روی خوب تو بر همه خلق واجب است | رؤیت روی تو ... فرض

مثل تو نیست در جهان حسن دلبری | ملک تو است همچنان گر دگری کند عرض

از رخ توست منفعل خور به چهارم آسمان | ... زیر پای تو ...

بوسه ز لعل ... | قصهٔ شوق حافظا ... عرض

[illegible]

یا ... عارض | گویم ... خواند آن ...

معانی که ... الشرح ... | ... لطف ...

بجل نماند قد سرو ناز از آن قد | خجل شدست گل از گلستان ازان عارض
ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق | قرار مانده ز آسمان ازان عارض
بشرم رفته تن یاسمین از آن اندام | بخون نشسته دل ارغوان ازان عارض
گرفته نافه چین بوی مشک از آن گیسو | گلاب یافته بوی جنان ازان عارض
ز نظم دلکش حافظ چکیده آب حیات | چنانکه خوی شده چکان ازان عارض

[illegible] دیار من تا نوشت [illegible] خط | ده خوش بوی او [illegible] شاد در
از هوس لبش کرد آرزو حیات [illegible] | گشته روان ز دیده ام چشمه [illegible]
گر حیات [illegible] کرد [illegible] دل جان و | گاه در آب [illegible] زدم ز آتش شوق
گر بغیر [illegible] خودم شد قبول [illegible] | از ره [illegible] بنده [illegible]
موی کشیده کرده خوی کرده چمن | شرح گل چو غنچه [illegible]

خال سیاه او بران عارض سیم [illegible] | راست [illegible] زان رخ [illegible]
آب حیات حافظا گشت خجل نظم تو | کس نبوی شعر تو شعر نخواند

نرگس چشم [illegible] خوب ترا خدا حافظ | گر کرد [illegible] نکوئی بجای ما حافظ
بیا که نوبت صحبت و دوستی [illegible] | گویا تو نیت [illegible] ما چرا حافظ
اگرچه خون [illegible] لعل [illegible] | بجان [illegible] بوسه خونبها حافظ
بگفتمای [illegible] زیر پای تو خاک | بگویمش که [illegible] حافظ
زلف و خال [illegible] | [illegible] زان [illegible] حافظ
بیا بجان [illegible] خوب [illegible] | که شعر [illegible] حافظ

[illegible] چو زندان [illegible] دل [illegible]
بکار [illegible] حافظ

قسم بطلعت گیتی فروز شاه شجاع | که نیست در نظر من جهان بکلی متاع
صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس | که غیر از این همه اسباب تفرقه است و صداع
بده ادیب بجامی که رو کن از خمره | که بوی خیر نمی‌آیدم از چنین اوضاع
ز مسجدم بخرابات می‌فرستد عشق | حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
هنر نمی‌خرد ایام و غیر از اینم نیست | کجا روم بتجارت بدین کساد متاع
ببین چه پرسه حافظ خدا جدا مکناد | ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع | شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن | بنماید رخ گیتی بهزاران انواع
در زوایای طربخانه جمشید فلک | ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر | جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر | که بهر حالتی اینست بهین اوضاع
طره شاهد دنیی همه بندست و فریب | عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان می‌طلبی | که وجودیست عطابخش و کریم نفاع
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل | جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

قسم بجاه و جلال و جمال شاه شجاع | که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
شراب خانگیم بس می مغانه بیار | حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
خدا را بشستشوی خرقه کنید | که من نمی‌شنوم بوی خیر از این اوضاع
ببین که رقص‌کنان می‌رود بناله چنگ | کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت	که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
بفیض جرعه جام تو تشنه‌ایم ولی	نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع	شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
رشته صبرم بمقراض غمت ببریده شد	همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت	تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست	با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو	کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی‌آید بچشم غم پرست	بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود گردنکش	تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست	این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع
همچو صبحم یک نفس باقیست تا دیدار تو	چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست	ورنه از دودش جهانی را بسوزانم چو شمع
آتش مهر تو حافظ را عجب در سر گرفت	سوزش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

سحر بسوی گلستان دمی شدم در باغ	که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بجلوه گل سوری نگاه میکردم	که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ
چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور	که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم	نهاده لاله ز سودای جان خود صد داغ
زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن	دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ
یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست	یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ
نشاط و عیش و جوانی و گل غنیمت دان	که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم بکف
گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من
گرچه سخن همی برد قصه من بهر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

من بخیال زاهدی گوشه‌نشین و طرفه آنک
مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل
مست ریاست محتسب باده بخور و لاتخف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من
کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد
پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

من که مدام [illegible] می خورم و طرب کنم
گر ز پیش خاطرم لشکر غم کشید صف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت عمر
که در کمین که عمرند قاطعان طریق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
حکایتیست که عقلش نمیکند تصدیق

[illegible]ست اهل دلی که کند دلالت خیر
که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد
خوش است خاطرم از فکر این خیال دقیق

حلاوتی که ترا در چه زنخدانست
بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

برنگ عقیق است اشک من چه عجب
که مهر خاتم چشم است همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحقیق

[illegible]

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همرکاب شکیب
قرین آتش هجران و همقران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

سری که بر سر گردون بفخر می‌سودم
براستان که نهادم بر آستان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم بریسمان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یا رب
که روی هجر سیه باد و خانمان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار
مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم
بآب دیده دهم باز خون بهای فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

[illegible]

هزار دشمن اگر میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه صد رهم از هجر تو بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا
لان روحی قد طاب ان یکون فداک

چنان که تویی هر نظر نمی‌بیند
بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم — سپر کنم دل و دستت ندارم از فتراک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ — که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک — از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهرچه تو داری بخور دریغ مدار — که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من — که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک — بمذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی — چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل — مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی — دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک — حق نگهدار که من میروم الله معک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس — ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن — کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم — وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پستهٔ خندان و شکرریزی کن — خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد — من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری — ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل — یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشاده / بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت / ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل

تعظیم تو بر جان خرد واجب و لازم / وانعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی / بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت / شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست / دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدلست / خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست / از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول / رسد بدولت وصل تو کار من بوصول

قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا / فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول

چو بر جواهر مهر تو صیقلی دارم / بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

من شکسته بدحال زندگی یابم / در آن زمان که بتیغ غمت شود مقتول

چو بر در تو من بی نوای بی زر و زور / بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چه کنم چاره از کجا یابم / که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول

خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت / که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ / رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

خوش خبر باشی ای نسیم شمال / که بما میرسد زمان وصال

ما لسلمی و من بذی سلم / این جیراننا و کیف الحال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند / از حریفان و رطل مالامال

سایه افکند حالیا شب هجر / تا چه بازند شبروان خیال

عفت الدار بعد عافیة | فاسئلوا حالها عن الاطلال
قصة العشق لا انفصام لها | فصمت ها هنا لسان القال
ترک ما سوی کسی نمی نگرد | آه ازین کبریا و جاه و جلال
فی کمال الجمال نلت منی | صرف الله عنک عین کمال
حافظا عشق و صابری تا چند | ناله عاشقان خوش است بنال
یا برید الحمی حماک الله | مرحبا مرحبا تعال تعال

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل | سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
سبزپوشان لبت بر گرد خط | همچو مورانند گرد سلسبیل
ناوک چشم تو در هر گوشه | همچو من افتاده دارد صد قتیل
یارب این آتش [illegible] در جان منست | سرد کن زانسان که کردی بر خلیل
من نمی یابم مجال ای دوستان | گرچه دارد او جمال بس جمیل
پای ما لنگست و منزل بس دراز | دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
حافظ از سرپنجه عشق نگار | همچو مور افتاده شد در پای پیل
شاه عالم را بقا و عز و ناز | باد و هر چیزی که باشد زین قبیل

بجنب چشم تو ای لعبت خجسته خصال | برغم خاطر تو ای بت همایون فال
بپوشش لعل تو ای آب زندگانی من | برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال
بگرد راه تو یعنی [illegible] | بخاک پای تو و عشوهای چشم غزال
بطیب خلق تو یعنی [illegible] صبح | ببوی زلف تو نکهت نسیم شمال
بدان خصوص که مار است مهر خاتم جم | بدان گهر که شمارات در درج مثقال
بدان صحیفه عارض که گشت گلشن عقل | بدان حدیقه بینش که شد مقام خیال

سر و رادنمایت بآفتاب بلند	باستان رفعت بر آسمان جلال
گر در رضای تو حافظ اگر قبول کنی	نعیم باز بماند چه جای آل و منال

ره روان را عشق بس باشد دلیل	آب چشم اندر رهش کردم سبیل
موج اشک ار گر آرد در حساب	اگر کشتی راند و بر روی نیل
اختیاری نیست بدنامی من	قلتی فی العشق من هذا القبیل
پی می و مطرب بخبر دو سه مخوان	راحتی فی الراح لا فی السلسبیل
آتش روی بتان در خود مزن	یا بر آتش خوش کند چون خلیل
یا بنه بر خود که مقصد گم کنی	یا منه پا اندرین ره بی دلیل
یا مرو با فیلبانان یا مکن	یا ده هندوستان بر یاد فیل
یا مکش بر چهره نیل عاشقی	یا فرو بر جامه تقوی به نیل

حافظ گر عشق داری بیار	ورنه دعوی نیست با قال و قیل

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل	پروای کست نیست چنانی تو و مایل
هر چشم ز دل گذشته از جان	پیش تو بگویم که چه میکشم از دل
وصل تو نشود طاقت تنهایی دیدن	کس را نرسد دست بدامان تو حایل
وصف لب لعل تو بگویم برقیبان	بیگوید معنی زیرک بر جاهل
گر گفت زدکر روی تو حکایت	بد ز اشنوان گفت بروی تو قابل
ای بر دل بیمار منت ...	چون ناوک غمزه چه حاجت بحمایل
حافظ چو تو یا درحرم عشق ...	در دامن او دست ... تجمل

نعمت روح و وادی شمت برق وصال	بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احادیا بجمال الحبیب قف و انزل	که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال
شکایت شب هجران فرو گذار ای دل	بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال
چو یار بر سر صلح است و عذر میخواهد	توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بیا که پرده گلریز هفت خانه چشم	کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال
بجز وصال امان تو نیست در دل من	اگر کسی بیاید چو من بی خیال [illegible]
ملال مصلحتی می‌نمایم از جانان	که کس بجان نتابد ز جان خویش ملال
قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی	بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل	هر کو شنید گفتا لله در قائل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول	آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل
منصور بر سر دار این نکته خوش سراید	از شافعی نپرسید امثال این مسائل
دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری	مرضیة السجایا محمودة الخصائل
در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت	واکنون شدم بمستان چون ابروی تو مایل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم	وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زائل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم	گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل
ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست	یا رب ببینم آنرا در گردنت حمایل

عهد گل شد [illegible] شب تحویل	نرگس بیمار [illegible] تجمیل
صبح عمر من [illegible] بخت	نیم نشاط و وصال هیچ [illegible]
چون کند با زیر دستی [illegible]	[illegible] تجمیل
[illegible] لب [illegible]	اگر ز آب لعل [illegible]

ز چون که رفت شب دوش [illegible] چشم | شدیم در نظر رهروان [illegible] خجل
تو چو بروی تری ز آفتاب [illegible] | که چشم تو در روی آفتاب خجل
[illegible] | گشاده عشوه آن چشم [illegible] خجل
رخ از حجاب [illegible] | [illegible] خجل
از آن [illegible] رخ [illegible] نقاب | [illegible] خجل
نقاب ظلمت [illegible] | ز شعر حافظ [illegible] طبع [illegible] خجل

[illegible]

خیالت تا ز در مخیم گشادی | [illegible] طبیبم
[illegible] | [illegible] حبیبم
[illegible] وصل [illegible] | [illegible] طبیبم
[illegible] | [illegible] عشق تو وادی [illegible]

چو از غمت [illegible] | [illegible] طبیبم
خط و خال تو [illegible] | [illegible] طبیبم
[illegible] | [illegible] طبیبم
[illegible] | خیالت تا از در مخیم گشادی

[illegible]

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم | تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش توست | بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم
بر آستان مرادت گشاده‌ام در چشم | که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله | که روز بی کسی آخر نمی‌روی ز سرم
غلام مردم چشمم که با سیاه دلی | هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم
به هر نظر بت ما جلوه می‌کند لیکن | کس این کرشمه نبیند که من همی‌نگرم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم | بر لوح بصر خط غباری بنگارم
پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان | چون شمع همان دم به دمی جان بسپارم
دامن مفشان از من خاکی که پس از من | زین در نتواند که برد باد غبارم
بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است | از موج سرشکم که رساند به کنارم
امروز مکش سر ز وفای من و اندیش | زان شب که من از غم به دعا دست برآرم
زلفین سیاه تو به دلداری عشاق | دادند قرار و ببردند قرارم
ای باد از آن باده نسیمی به من آور | کان بوی شفابخش بود دفع خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را به لب آرم

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم | خوشا دمی که از این چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانیست | روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم | دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
مرا که منظر حور است مسکن و ماوی | چرا به کوی خراباتیان بود وطنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس | که در سراچهٔ ترکیب تخته‌بند تنم
اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید | عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع | که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار | که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن
همنشینی نیک کردار و ندیمی نیکنام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک
نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضه دارالسلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

غمزه ساقی به یغمای خرد آهخته تیغ
زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این صحبت نخواهد خوشدلی بر وی تباه
وانکه این عشرت نخواهد خوشدلی بر وی حرام

حاشا که من به موسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت
یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

این جان عاریت که به حافظ سپرد یار
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

صوفی بیا که خرقه سالوس برکشیم
وین نقش زرق را خط بطلان به سر کشیم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم / به گرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید خواجگیم بود بندگی تو گزیدم / هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

به شوق چشمه نوشت چه قطره‌ها که فشاندم / ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری / که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی / ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه / که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

امید در شب زلفت به روز عمر نبستم / طمع به دور دهانت ز کام دل ببریدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی / که پرده بر دل خونین به بوی او بدریدم

به خاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ / که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم / مهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم

قصد

قصد جان است طمع در لب جانان کردن / تو مرا بین که در این کار به جان می‌کوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم / هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش / این قدر هست که گه گه قدحی می‌نوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا / فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت / من چرا ملک جهان را به جوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست / پرده‌ای بر سر صد عیب نهان می‌پوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم / چه کنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر از این دست زند مطرب مجلس ره عشق / شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

خیز تا خرقه صوفی به خرابات بریم / دلق و طامات به بازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند / چنگ صبحی به در پیر مناجات بریم

شهریاران بود [illegible] خوش / گرچه بی فضل و هنر [illegible] داشتیم

[illegible] وقت [illegible] / این کمالات که این حاصل [illegible] داشتیم

در بهار [illegible] / [illegible] سیم کرده [illegible] داشتیم

[illegible] / [illegible] داشتیم

[illegible] ناموس تو [illegible] / علم عشق تو بر بام سما افراشتیم

خاک کوی تو [illegible] / [illegible] داشتیم

[illegible] / این [illegible] داشتیم

[illegible] / [illegible] داشتیم

[illegible] / حاجت آن [illegible] داشتیم

[illegible]

[illegible] مغان [illegible] / این عجب بین که [illegible]

جلوه [illegible] / خانه [illegible] می‌بینیم

[illegible] زلف بتان [illegible] / [illegible] خطا می‌بینیم

[illegible] / این همه از نظر لطف شما می‌بینیم

[illegible] / با که گوییم که [illegible] می‌بینیم

[illegible] / [illegible] صبا می‌بینیم

[illegible] حافظ [illegible] / [illegible] شما می‌بینیم

[illegible]

دوش مهمان [illegible] صبح [illegible] / گر سر زلف [illegible] لعل [illegible]

عاشق [illegible] / این همه [illegible]

گر گناه [illegible] / نقل [illegible] شکر [illegible]

[illegible] / جان ما با دل مجروح [illegible]

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری
من به آه سحرت زلف مشوش دارم

گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست
من رخ زرد به خونابه منقش دارم

[illegible]

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که ازو خصم بدام آمد و معشوقه بکام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید
برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر
عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

چشم بیمار مرا خواب نه در خور باشد
من له یقتل داء دنف کیف ینام

گل ز حد برد تنعم نفسی رخ بنما
سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام

حافظ ار میل به ابروی تو دارد شاید
جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

[illegible]

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم
محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق به ما داد
تا گنج درین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
بنیاد ازین شیوه رندانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را
مهر لب او بر در این خانه نهادیم

چون می رود این کشتی سرگشته که آخر
جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

قانع به خیالی ز تو گشتیم چو حافظ
یا رب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

[illegible]

[illegible]
[illegible]

غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم
به شهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

[illegible]

چهل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم
کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز به یمن عاطفت پیر می‌فروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

از جاه عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم

در شان من به دردکشی ظن بد مبر
کالوده گشت جامه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم این چه حالت است
کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم

گرش از صحبت دیرین من از یاد برفت
ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

[illegible]

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوه رندی و مستی برود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی به دهیست
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده‌سران خوان من بی‌سامان را
زانکه در کم‌خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا
تا ندانی که در این خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان
که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر باده خورم ورنه چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

من اگر رند خراباتم اگر زاهد شهر — عارف وقت خود و حافظ وقت خویشم

[illegible]

انکه پامال جفا کرد چو خاک راهم — خاک می‌بوسم و عذر قدمش میخواهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز — آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا — بندهٔ معتقد و چاکر دولتخواهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوشست — ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن — حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد — و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من خاک‌نشین خیز و سوی میکده آی — تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت — با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود — آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

خیال

[illegible]

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم — دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو — ز گنج خانهٔ دل میکشم بمخزن چشم

سزای تکیه‌گهت منظری نمی‌بینم — منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت — گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت — اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش — براه باد نهادم چراغ روشن چشم

[illegible] کسی [illegible] گذشت — براه دوست نهد مردمان روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را — مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

[illegible]

مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی دردم / ترا می بینم و میلم زیادت میشود هر دم

بسامانم نمی پرسی نمیدانم چه سر داری / بدرمانم نمی کوشی نمیدانی مگر دردم

نه راهست اینکه بگذاری مرا بر خاک و بگریزی / گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی / دمار از من برآوردی نمیگوئی برآوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم / رخت میدیدم و جامی هلالی باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت / نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش می باش با حافظ برو گو خصم جان میده / چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم / صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور / با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست / گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا / تا در میان میکده سر بر نمیکنم

ناصح بطنز گفت برو ترک عشق کن / محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

پیر مغان حکایت معقول میکند / معذورم ار محال تو باور نمیکنم

ناصح بطعنه گفت حرامست می مخور / گفتم بچشم و گوش بهر خر نمیکنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر / ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست / من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم / دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود / دامی براهی مینهم مرغی بدامی میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو / حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

دانم سر آرد غصه را رنگین برآرد قصه را / این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی / گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش خرامی میزنم

هر چند کان آرام دل دانم نبخشد کام من / نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

با آنکه از وی غایبم وز می چو حافظ تائبم / در مجلس روحانیان گاهی جامی میزنم

دوش به سیل اشک ره خواب میزدم / نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود / از دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ / فالی بگوش و چشم درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم / بر کارگاه دیدهٔ بی خواب میزدم

هر مرغ دل که بر سر شاخ سخن نشست / بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم

خوش بود حال حافظ و فال مراد و کام / بر نام عمر و دولت احباب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت / میگفت این سرود و می ناب میزدم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم / جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم / سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست / کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد / التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید / گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر میشکند / تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو / ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

دل بسته در روی خوش و موی دلکشیم / مدهوش چشم مست و می صاف بیغشیم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت ازین دیار
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعل است و کان حسن
من جوهری مفلسم ازان مشوشم

از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام
حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگو
آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آیینه‌ای ندارم ازان آه میکشم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم
نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک
بدر صومعه با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار
چند و چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز
سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آن روز که حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

[illegible]

عمریست تا براه طلب رو نهاده‌ایم
روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

ناموس چند ساله اجداد نیکنام
در راه جام و ساقی مهرو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم
هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم

هشیار و غافلیم که در دست و پای دل
زنجیر و بند حلقه آن مو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز
بنیاد بر کرشمه جادو نهاده‌ایم

در گوشه امید چو نظارگان ماه
چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قال و قیل فضل
در راه عشق آن لب دلجو نهاده‌ایم

بی وصف لطف قد تو سرو سهی
همچون بنفشه سر بزانو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم / ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم

بنهاده‌ایم بار گران بر دل ضعیف / این کار و بار بسته به یک مو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست / در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

هر وای طبیب از سر که ز سر خبر ندارم / بخود دمی ما کی که ز خود خبر ندارم

بعیادتم قدم نه که ز بیخودی شوم / می ناب و نوش تو هم ده که غم خطر ندارم

غم از خوری این بیش مکن که غم تو / نظری که جز تو با کس نظری دگر ندارم

دگرم مگو نجوانم ز دری دگر برانم / تو برین من برانم که دل از تو بر ندارم

ز رت گشت ... زر و زر کشیده / من بی‌نوای مضطر چه کنم که زر ندارم

بنازم چه می ... بستم ... مستم / ببرید دل ز دستم که دلی دگر ندارم

ای حافظا ز چون غم ... / چه بگویمت نکویی که ... دگر ندارم

من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم / بعد ازین از شرم روی چو گل ... کم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار / عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

شیوه رندی ... بود و ضعیف ... ولی / چون در افتادم دگر اندیشه دیگر کنم

وقت گل گویی که زاهد شو بچشم و سر ولی / میروم تا مشورت با ساقی و دلبر کنم

من که از یاقوت لعل و مشک اشک گنجها دارم / کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم

گوشه محراب ابروی تو میخواهم ز بخت / تا در آنجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم

گر چنین ... خواهد گشت ... / خاک پای پادشا از دست او بر سر کنم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم / محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها / توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده / سر فرو بردم در انجا تا کجا سر بر کنم

لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام فسق / داوری دارم بسی یا رب که را داور کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم / گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست / کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست / تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم

بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من / تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

چون صبا مجموعه گل را به آب لطف شست / کج دلم خوان گر نظر در صفحه دفتر کنم

دوش لعلت عشوه‌ای می‌داد حافظ را ولی / من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

نگارا سینه کردی هزار جان [illegible] / بیا که چشم چارت هزاران در [illegible]

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد / مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیر است و بی‌بنیاد ازین فرهادکش فریاد / که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل / بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی / که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم

اگر برجای من غیری گزیند دوست حاکم اوست / حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز / که غوغا می‌کند در سر خیال خواب دوشینم

حدیث آرزومندی که درین نامه ثبت افتاد / همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

هر دم که از غم هجر تو از جهان بروم / بیا که پیش تو از خویشتن بر زبان بروم

سخن مگوی که پیش لب تو جان بدهم / روا مکن که درین حسرت از جهان بروم

روا مدار که جان در لبت دهم ز جفا / ندیده کام دهان لبت ز جهان بروم

خوش آن زمان که ببینم لب و دهان تو / تو خود بگوی که ما از چه در میان برویم

گدای کوی تو ایم و حاجتی داریم / روا مدار که محروم از آستان برویم

نشان وصل تو باد و بهر طرف که رویم / که باری از پی وصل تو بر نشان برویم

مگو که حافظ ازین کو برو برای خدا / که بهر چه رای تو باشد چنین ازین [illegible] برویم

[illegible]

ما ز یاران چشم یاری داشتیم / خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد / حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت و گو آیین درویشی نبود / ورنه با تو ماجراها داشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز / ما دم همت برین بگماشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت / ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد / جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا / ما محصل بر کسی نگماشتیم

[illegible]

گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم / ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد / لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد که از عشق تو شب تا روز / سخن با ماه میگویم پری در خواب می‌بینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت / ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران / منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد / تذرو طرفه من گیرم که چالاک است شاهینم

اگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس / که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد / غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

[illegible] حافظ / [illegible]

صوفی بیا که جامه سالوس برکشیم | وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم | دلق ریا به آب خرابات برکشیم
سر قضا که در تتق غیب منزویست | مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم
بیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفیان | غارت کنیم باده و شاهد به بر کشیم
کاری کنیم ورنه خجالت برآورد | روزی که رخت جان به جهانی دگر کشیم
گو عشوه ده ز ابروی تو با چو ماه نو | گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم
فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند | غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم
حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن | پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم | سخن پیر مغانست و بجان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد | چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست | نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست | چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی | لاجرم ز آتش حرمان و هوس می جوشیم
می کشیم از قدح لاله شرابی موهوم | چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم
حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما | بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم | تا کی در غم تو ناله شبگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود | مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی خود | کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات | در یکی نامه محالست که تحریر کنم
آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد | در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد | دل و دین و سر و زر بازم و توفیر کنم
دور شو از برم ای ناصح و بیهوده مگو | من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم
نیست امید صلاحی ز فساد حافظ | چون که تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

[illegible]

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم | که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم | یعنی از مردم عالم دل پاک گزینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم | تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم
سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو | گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم
بس که در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح | شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات | مرد این بار گران نیست دل مسکینم
ای دل من به خیال سر زلف تو خوش است | ور گرایابدت اینک نفس مشکینم
بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند | که مکدر شود آیینهٔ مهرآیینم
من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر | این متاعم که همی بینی و کمتر زینم
بندهٔ آصف عهدم دلم از راه مبر | که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

[illegible]

[illegible] بر دل ز ناوک غمزه تیرم | [illegible]
چنان پر شد فضای سینه از دوست | که فکر خویش گم شد در ضمیرم
نصاب حسن در حد کمال است | زکوتم ده که مسکین و فقیرم
قدح پر کن که من در دولت عشق | جوان مرد جهانم گرچه پیرم
[illegible] حساب مطرب و می | اگر جرمی کشد کلک دبیرم

خوشا آن دم که استغنای مستی / فراغت بخشد از شاه و وزیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی / به سیب بوستان و شهد و شیرم

در آن غوغا که کس کس را نپرسد / من از پیر مغان منت پذیرم

قراری کرده‌ام با می‌فروشان / که روز غم بجز ساغر نگیرم

چو حافظ گنج او در سینه دارم / اگرچه مدعی بیند حقیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه / ز بام عرش می‌آید صفیرم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم / دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

بترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت / چرا که مصلحت خود درین نمی‌بینم

درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد / ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر / چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار / که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

بدین دو دیده حیران من هزار افسوس / که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل درو بستم / ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیده من / بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

من و سفینه حافظ که جز درین دریا / بضاعت سخن دلستان نمی‌بینم

برآریم شبی دست و دعایی بکنیم / غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی / تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

سایه طایر کم حوصله کاری نکند / طلب از سایه میمون همایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت / بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

در ره نفس کزو سینه من بتکده بود / تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجا
تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوشگو کو
تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

بتیغم گر کشد دستش نگیرم
وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو مزن تیر
که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی گر از پایم درآرد
بجز ساغر که باشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید
که در دست شب هجران اسیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات
بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند
که من از پای تو منت پذیرم

بسوز این خرقه پشمینه حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

باز ای ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که جام فیض سعادت فروغ تست
بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هرچند غرق بحر گناهم ز صد جهت
تا آشنای عشق شدم اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم
کین بود سرنوشت ز دیوان حضرتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

میخور که عاشقی نه بکسبست و اختیار
این موهبت رسید ز دیوان قسمتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

کردم ز سینه نظره مشکین آن نگار
فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم

در ابروی تو بر فطنه تا گوشه چشم
ابرو دو کشیده و موقوف قسمتم

دورم بصورت از در دولتسرای تو
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظا پیش چشم تو خواهد سپرد جان … در این خیال ار بدهد عمر فرصتم

روز عید است و من امروز در آن تدبیرم … که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
دو سه روز است که دورم ز می و ساغر و جام … بس خجالت که پدید آید از این تقصیرم
من به خلوت ننشینم پس از این ور به مثل … زاهد صومعه در پای نهد زنجیرم
پند پیران ز ره واعظ شهرم لیکن … من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم
اگر از خاک در میکده جان داد بخواست … تا نهم در قدمش این سر و پیشش میرم
خسته و دربدرش مستی و دلم نبرد … وای اگر خلق شود آگه از این تزویرم
خلق گویند که حافظ سخن پیر بنوش … سال خوردم می امروز از صد پیرم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم … از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست … جامم به دست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس به رندی و مستی نمیکنیم … لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند … وز می جهان پرست و بت میگسار هم
خاطر به دست تفرقه دادن نه زیرکیست … مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم
بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش … تا خاک لعل‌گون شود و مشکبار هم
چون کاینات جمله به بوی تو زنده‌اند … ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم
چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست … ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس … وز انتصاف آصف جم اقتدار هم
برهان ملک و دین که ز دست وزارتش … ایام کان یمین شد و دریا یسار هم
بر یاد رای انور او آسمان به صبح … جان میکند فدا و کواکب نثار هم
گوی زمین ربوده چوگان عدل اوست … تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران / وز ساقیان سروقد گلعذار هم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم / زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم

آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت / نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر / کارفرمای قدر میکند این من چکنم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب / تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

شاه ترکان که جفا کرد و بچاهم انداخت / چاره تیره شب وادی ایمن چکنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست / اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم / طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

بولای تو که گر بنده خویشم خوانی / از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی / پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت ما با می و مطرب بنشین / تا ببویت ز لحد رقص‌کنان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات / تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر / که سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم / بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد / بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق / که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن / بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت‌گوی / سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست | که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز بگفت | که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم | گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم | دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار | عشوه فرما تا من طبع را موزون کنم

زردرویی میکشم زان طبع نازک بی گناه | ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکی | ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست | صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن | تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم | لیک از لطف لبت صورت جان میبستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست | دیرگاهست کزین جام هلالی مستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین | که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم

بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود | چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

ز ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور | در سر کوی تو از پای طلب ننشستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است | تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا | که بافسوس جفا مهر و وفا نشکستم

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود | کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

صنم لشکریم غارت دل کرد و برفت | آه اگر معدلت شاه نگیرد دستم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم
در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوش خرام
در کمینم انتظار وقت فرصت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کین سخن
در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان می روم تا کوی دوست
وز رفیقان ره استمداد همت میکنم

خاک کویت برنتابد زحمت ما بیش ازین
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلا
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

از یمین عشق آمین میکند روح الامین
چون دعای پادشاه ملک دولت میکنم

خسروا امید اوج جاه دارم زین طفیل
التماس آستان بوسی حضرت میکنم

حاش لله کز حساب روز محشر نیستم
فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض
بهوای سر کوی تو برفت از یادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق
هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

میخورد خون دلم مردمک چشم و سزاست
که چرا دل بجگرگوشه مردم دادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام — از خدا دولت وصلش بدعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش — تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقه آلوده خود می‌آید — که برو پاره بصد شعبده پیراسته‌ام

تا بسودای غمت از سر جان برخیزم — عشق تو بر دل پر وسوسه بنشاسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز — هم بدین کار میان بسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار — در غم افزوده‌ام انچه از دل و جان کاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا — بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم — هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل دارم — فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل — چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایه قدش — فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

شرابی خوش گوارم هست و یاری چون نگارم هست — ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند — بحمدالله والمنه بتی لشکرشکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی — چو اسم اعظمم باشد چه غم از اهرمن دارم

چو در گلزار رخسارش خرامانم بحمدالله — نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

برندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن — چه غم دارم که در عالم امین‌الدین حسن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه — که من در ترک پیمانه دلی پیمان‌شکن دارم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم — همچنان چشم امید از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام / خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
پرده مطربم از دست برون خواهد برد / آه اگر زانکه در آن پرده نباشد بارم
دیده بخت بافسانه او شد در خواب / کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن / از نی کلک همه قند و شکر می بارم
بصد امید نهادیم درین بادیه پای / ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم
چون ترا در گذر ای یار نمی یارم دید / با که گویم که بگوید سخنی با یارم
پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب / تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم
دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا / بجز از خاک درت با که بگو در کارم

[illegible]

ز دست کوته خود زیر بارم / که از بالابلندان شرمسارم
مگر زنجیر موئی گیردم دست / وگرنه سر بشیدائی برارم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون / که شب تا روز اختر می شمارم
بدین شکرانه می بوسم لب جام / که کرد آگه ز راز روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر / که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعای می فروشان / چه باشد حق نعمت میگذارم
مکن چشمم بچون خواری ازین دست / که کار آموز آهوی تتارم
سری دارم چو حافظ مست لیکن / بلطف آن سری امیدوارم
تو از خاکم نخواهی برگرفتن / بجای اشک اگر گوهر ببارم

[illegible]

نماز شام غریبان چو گریه آغازم / بمویه های غریبانه قصه پردازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب / مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای دلیل راه که من / بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد	که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم
بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس	عزیز من که بجز باد نیست دمسازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست	صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی	شکایت از که کنم خانگیست غمازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت	غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم	که من گمشده این ره نه بخود می‌پویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند	وانچه استاد ازل گفت بگو میگویم
من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست	که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید	گوهری دارم و صاحب نظری میجویم
گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است	مکنم عیب کز آن رنگ ریا می‌شویم
خنده و گریهٔ عشاق ز جای دگر است	می‌سرایم بشب وقت سحر می‌مویم
حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی	گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم	لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو	که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس	که دراز است ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان	که فراموش مکن وقت دعای سحرم
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس از این	میخورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
خرم آن روز کزین مرحله بربندم بار	وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل	دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم
پایهٔ نظم بلند است و جهانگیر بگوی	تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

دردم از یار است و درمان نیز هم | دل فدای جان شد و وان نیز هم
این که میگویند آن خوشتر ز حسن | یار ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست | گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
دوستان در پرده میگویم سخن | گفته خواهد شد بدستان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار | بلکه از یرغوی سلطان نیز هم
یاد باد آن کو بقصد خون ما | عهد را بشکست و پیمان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل | بگذرد ایام هجران نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان | بلکه بر گردون گردان نیز هم
بر جهان تکیه مکن با هم بگذریم | چونکه بگذشت سلطان نیز هم
نقش جانش خون چشم ما چها | آشکارا خورد و پنهان نیز هم

محتسب داند که حافظ میخورد | و آصف ملک سلیمان نیز هم

گر دست دهد در سر زلفین تو بازم | چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست | در دست سر موی از آن عمر درازم
پروانه راحت بده ای شمع که امشب | از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
آن دم که بیک خنده دهم جان چو صراحی | مستان تو خواهم که گزارند نمازم
چون نیست نماز من آلوده نمازی | در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید | محراب و چغانه ز دو ابروی تو سازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی | چون صبح بر اطراف جهان سر بفرازم
محمود بود عاقبت کار درین راه | گر سر برود در سر سودای ایازم
حافظ غم دل با تو بگویم که درین راه | جز جام نشاید که بود محرم رازم

[illegible]

گرچه ما بندگان پادشهیم | پادشاهان ملک صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی | جام گیتی‌نمای و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور | بحر توحید و غرقهٔ گنهیم
شاهد بخت چون کرشمه کند | ماش آیینهٔ رخ چو مهیم
شاه بیدار بخت را هر شب | ما نگهبان افسر و کلهیم
گو غنیمت شمار همت ما | که تو در خواب و ما به دیده گهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم | دوستان را قبای فتح دهیم
دام حافظ بگو که باز دهند | کرده اعتراف و ما گوهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود | شیر سرخیم و افعی سیهیم

[illegible]

سالها پیروی مذهب رندان کردم | تا به فتوی خرد حرص به زندان کردم
من به سرمنزل عنقا نه به خود بردم راه | قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
از خلاف آمد عادت بطلب کام که من | کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد | که من این خانه به سودای تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون | می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم
عشق مستوری و مستی نه به دست من و تست | آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع | گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
گر به دیوان غزل صدرنشینم چه عجب | سالها بندگی صاحب دیوان کردم
این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت | اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم
صبح‌خیزی و سلامت‌طلبی چون حافظ | هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

ما بی غمان مست دل از دست داده‌ایم
همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم

کار از تو می‌رود مددی ای دلیل راه
کانصاف می‌دهیم و ز ره اوفتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظا این نقش خیال چیست
نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

ره‌رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
به طلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین
به گدایی به در خانهٔ شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار
که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه‌شکن می‌رسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حوالهٔ سر دشمن به سنگ خاره کنم

به تخت گل بنشانم بتی به سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و جور بر ستاره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسه‌ای بستانم
جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

ز قاضیم و مشایخ ز محتسب و فقیه
مرا چه قصه که منع شرابخواره کنم

چو غنچه با لب خندان به یاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا ملامت رند شرابخواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
به بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا
بر منتهای همت خود کامران شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایه تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز حرف و صوت وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم به خرابات می‌کند
چندانکه اینچنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم عمر بی وفاست
بر من چو عمر می‌گذرد پیر از آن شدم

در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت
با جام می به کام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنه چشمت به ما رسید
ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم

زان روز بر دلم در معنی گشاده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
بازآ که من به عفو گناهت ضمان شدم

دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم
واندرین کار دل خویش به دریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی
کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام برین تخت روان افشانم
غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
می‌کنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بند برقع بگشای ای مه خورشیدکلاه تا چو زلفت سر سوداززده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا من چرا عشرت امروز به فردا فکنم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی‌جناب انداز بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

سخن‌دانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم حاصل خرقه و سجاده روان دربازم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور با خیال تو اگر با دگری پردازم

همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم بازجویی ز لبانت نفسی بنوازم

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم بهوایی که مگر صید کند شهبازم

گر به هر موی سری بر تن حافظ باشد همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

[illegible]

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم / ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم / قد برافراز که از سرو کنی آزادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر / یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه / شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
حاش لله که ز جور تو بنالم روزی / من از آن روز که دربند توام آزادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم / چهره را آب مده تا ندهی بر بادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را / سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم
چون فلک سرکش تا نکشی حافظ را / رام شو تا ندهی طالع فرخ زادم

[illegible]

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم / بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم
در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود / ورت باور بود ور نه سخن این بود و ما گفتیم
من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن / بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم
قدت گفتیم شمشاد است و بس خجلت بیار آورد / گر این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم
جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌بایست / جزای آن که با زلفت سخن از چین خطا گفتیم
تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت / ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

[illegible]

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم / کز بهر جرعه همه محتاج این دریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق / شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم
جایی که تخت و مسند جم میرود بباد / گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن / در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما — با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

چون صوفیان بحالت رقصند مقتدا — ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد — بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

از چهره تو خاک زمین قیمت لعل یافت — بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست — با خاک آستانهٔ جانان بسر بریم

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم — یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز — کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

جامی بده که باز بشادی روی شاه — پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من — از جام شاه جرعه‌کش حوض کوثرم

شاها اگر بعرش رسانم سریر فضل — مملوک این جنابم و مسکین این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال — کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم

ور باورت نمیشود از بنده این حدیث — از گفته کمال دلیلی بیاورم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر — آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

منصور بن محمد غازیست حرز من — وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم

گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه — من خود چرا چنین نکنم از که کمترم

عهد الست من همه با عشق شاه بود — در شاهراه عمر بدین عهد بگذرم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه — کی باشد التفات بصید کبوترم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود — در سایهٔ تو ملک فراغت میسرم

بال و پری ندارم و این طرفه‌تر که نیست — غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم

شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد — گویی که تیغ تست زبان سخنورم

بگلشنم اگر بگذشتم چو باد صبح / ز عشق سرو بود و نه برگ صنوبرم

بوی تو می‌شنودم و بر یاد روی تو / دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم

مستی به آب یک دو عنب وضع بنده نیست / من سالخورده پیر خرابات پرورم

با سیر اختر فلکم داوری بسیست / انصاف شاه باد درین قصه یاورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه / طاوس عرش می‌شنود صیت شهپرم

نامم ز کارخانه عشاق محو باد / گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

شبل الاسد به صید دلم حمله کرد و من / گر لاغرم و گر نه شکار غضنفرم

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر / من کی رسم به وصل تو کز ذره کمترم

بنما به من که منکر حسن رخ تو کیست / تا دیده‌اش به گزلک غیرت برآورم

بر من فتاد سایه خورشید سلطنت / واکنون فراغتست ز خورشید خاورم

مقصود ازین معامله بازارتیزیست / نی جلوه می‌فروشم و نی عشوه می‌خرم

حافظ ز جان محب رسولست و آل او / بر این سخن گواست خداوند اکبرم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم / راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب / من به بوی سر آن زلف پریشان بروم

چون صبا با تن بیمار و دل بی‌طاقت / به هواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت / رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

تازیان را غم احوال گران باران نیست / پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

در ره او چو قلم گر به سرم باید رفت / با دل زخم کش و دیده گریان بروم

نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی / تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

به هواداری او ذره صفت رقص کنان / تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون / همره کوکبه آصف دوران بروم

بالابلند عشوه‌گر نقش‌باز من　　کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم　　با من چه کرد دیدهٔ معشوقه‌باز من

گفتم به دلق زرق بپوشم نشان عشق　　غماز بود اشک عیان کرد راز من

مست است یار و یاد حریفان نمی‌کند　　ذکرش به خیر ساقی مسکین‌نواز من

یاران به ناز و نعمت و ما غرق تخته‌ایم　　یارب بساز کار من ای کارساز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او　　گردد کرشمهٔ کرمش کارساز من

نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا　　تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

بر خود چو شمع خنده‌زنان گریه می‌کنم　　تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

از آب دیده بر سر آتش نشسته‌ام　　کو فاش کرد در همه آفاق راز من

می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد　　محراب ابروی تو حضور نماز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود　　هم مستی شبانه و سوز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا　　با شاه دوست‌پرور دشمن‌گداز من

گر شوم خاک رهش دامن برافشاند ز من　　ور بگویم دل بگردان رخ بگرداند ز من

روی رنگین را به هر کس می‌نماید همچو شمع　　ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

او به خونم تشنه و من بر لبش تا چون شود　　کام بستانم از او یا داد بستاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین　　گفت می‌خواهی مگر تا جوی خون راند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح　　ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

گر چو فرهادم به تلخی جان برآید باک نیست　　بس حکایت‌های شیرین باز می‌ماند ز من

دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید　　کو به چیزی مختصر چون باز می‌ماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین دست باشد درس عشق　　عشق در هر گوشه افسانه‌ای خواند ز من

میلکن بر صف رندان نظری بهتر ازین
بدر میکده میکن گذری بهتر ازین

در حق من لبت این لطف که میفرماید
سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید
گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
برو ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین

دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم
مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

من نگویم که قدح گیر و لب ساقی بوس
بشنو از جان که بگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته‌آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند
دماغ و کبر گدایان و خوشه‌چینان بین

گره ز ابروی مشکین نمی‌نماید باز
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حقوق صحبت ما را بباد داد و برفت
وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست
ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای آینه پاک پاک‌بینان بین

خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان
رخ از رندان بی‌سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای می‌فروشان

تو نازک‌طبعی و طاقت نیاری
گرانیهای مشتی دلق‌پوشان

بیا [illegible] این سالوسیان بین
صراحی خون دل و بربط خروشان

چو مستم کرده‌ای مستور منشین / چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان
درین صوفی وشان دردی ندیدم / که صافی باد عیش دردنوشان
ز دل گرمی حافظ بر حذر باش / که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن / منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
بمی پرستی ازان نقش خود زدم بر آب / که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
وفا کنیم و ملامت بریم و خوش باشیم / که در طریقت ما کافریست رنجیدن
بپیر میکده گفتم که چیست راه نجات / بخواست جام می و گفت راز پوشیدن
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست / بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
برحمت سر زلف تو واثقم ور نه / کشش چو نبود ازان سو چه سود کوشیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب / که گرد عارض خوبان خوش است گردیدن

بطوف میکده خواهیم رفت زین مجلس / که وعظ بی‌عملان واجب است نشنیدن
ببوس جز لب معشوق و جام می حافظ / که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

بهار و گل طرب‌انگیز گشت و توبه‌شکن / بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن
رسید باد صبا غنچه در هواداری / ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن
طریق صدق بیاموز از آب صافی دل / براستی طلب آزادگی ز سرو چمن
ز دست برد صبا گرد گل کلاله کرد / شکنج گیسوی سنبل ببین بروی سمن
عروس غنچه رسید از حرم بطالع سعد / بعینه دل و دین میبرد بوجه حسن
صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار / برای نقد گل آمد برون ز بیت حزن
حدیث غنچه خوبان و جام باده بگو / بقول حافظ و فتوی پیر صاحب فن

[illegible]

یا رب آن آهوی مشکین بختن باز رسان — وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان

بخت پژمرده ما را بنسیمی بنواز — یعنی این جان ز تن رفته بتن باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو روند — یا رب آن کوکب رخشان بیمن باز رسان

دیدی آن طایر میمون که [illegible] — پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات — بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یا رب — بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

[illegible]

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان — که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت — گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود — بنده من شو و برخور ز همه سیمتنان

کمتر از ذره نه پست مشو مهر بورز — تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری — شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد — گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم — که شهیدان که‌اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم — از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل — مرد ایزد شو و ایمن گذر از اهرمنان

[illegible]

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن — یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را — چون شیشه‌های دیده ما پر گلاب کن

دانی که رسم عادت عاشق‌کشی — با دشمنان قدح خور و با ما عتاب کن

بگشا به شیوه نرگس پرخواب خویش را / در رشک چشم نرگس رعنا به خواب کن

ایام گل چو عمر به رفتن شتاب کرد / ساقی به دور باده گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر / بنگر به رنگ لاله و عزم شراب کن

همچون حباب دیده به روی قدح گشا / وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا / یا رب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

ز در درآ و شبستان ما منور کن / هوای مجلس روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان / بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

از این شمایل نیکو و لطف خوش که تراست / میان بزم حریفان چو شمع سر برکن

طمع به قند وصال تو حد من نبود / حوالتم به لب لعل همچو شکر کن

لب پیاله ببوس آنگهی به مستان ده / بدین دقیقه دماغ خرد معطر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور / به بام قصر برآ و چراغ مه برکن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند / کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی / تو کار خود مده از دست و می به ساغر کن

بگو به خازن جنت که خاک این مجلس / به تحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز / به یک کرشمه صوفی‌وشم قلندر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مه‌رویان / ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن به تجربه گویند گفتمت / هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست / صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

[illegible] / خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت ... همت درین عمل طلب از می‌فروش کن
برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند ... ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست ... پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد ... چشم عنایتی به من دردنوش کن
سرمست در قبای زرافشان چو بگذری ... یک بوسه نذر حافظ پشمینه‌پوش کن

چو گل هر دم به بویت جامه در تن ... کنم چاک از گریبان تا به دامن
تنت را دید گل گویی که در باغ ... چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان ... ولی دل را تو آسان بردی از من
به قول دشمنان برگشتی از دوست ... نگردد هیچ کس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام باده ... دلت در سینه چون در سیم آهن

بیار ای شمع اشک از دیده چون میغ ... که سوز دل شود بر خلق روشن
مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز ... برآید همچو دود از راه روزن
دلم را مشکن و در پا مینداز ... که دارد در سر زلف تو مسکن
چو دل در زلف تو بسته‌ست حافظ ... بدین سان کار او در پا میفکن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن ... در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن ... از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ ... وان جا به نیک‌نامی پیراهنی دریدن
گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن ... گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار ... کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل ... چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه یحیی | یا رب بیادش آور درویش پروریدن

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن | بغمزه رونق ناموس سامری بشکن

بزلف گوی که آیین دلبری بگذار | بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی | کلاه گوشه بآیین سروری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس | سزای حور بده رونق پری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد | تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر | بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ | تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان | هجران بلای ما شد یا رب بلا بگردان

مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون | تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست | در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل | گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم | چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش | یا رب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست | گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

چندانکه گفتم غم با طبیبان | درمان نکردند مسکین غریبان

آن گل که هر دم در دست خاریست | گو شرم بادش از عندلیبان

درج محبت بر مهر خود نیست | یا رب مبادا کام رقیبان

دردم نهان با یار گفتم | نتوان نهفتن درد از طبیبان
یارب امان ده تا باز بیند | چشم محبان روی حبیبان
ای منعم آخر بر خوان لطفت | تا چند باشم از بی‌نصیبان
حافظ نگشتی شیدای گیتی | گر می‌شنیدی پند ادیبان

[illegible]

نکته‌ای دلکش بگویم خال آن مه‌رو ببین | عقل و جان را بسته‌ی زنجیر آن گیسو ببین
عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجایی مباش | گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین
حلقه‌ی زلفش تماشاخانه‌ی باد صباست | جان صد صاحب‌دل آنجا بسته‌ی یک مو ببین
عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند | ای ملامت‌گو خدا را رو مبین آن رو ببین
زلف شبرنگش صبا را بند در گیسو برد | با هواخواهان رهرو حیله‌ی هندو ببین
این که من در جستجوی او ز خود فارغ شدم | کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین
حافظ ار در گوشه‌ی محراب می‌نالد رواست | تیر شمشیر نگر قوت بازو ببین

[illegible]

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن | مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن
خوش به جای خویشتن بود این نشست خسروی | تا نشیند هر کسی اکنون به جای خویشتن
خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت | کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن
تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش | هر نفس با بوی رحمان می‌وزد باد یمن
خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین | شهسوارا چون به میدان آمدی گویی بزن
شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او | در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن
جویبار ملک را آب روان شمشیر توست | تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
بعد از این نشکفت اگر با نکهت خلق خوشت | خیزد از صحرای ایذج نافه‌ی مشک ختن
گوشه‌گیران انتظار جلوه‌ی خوش می‌کنند | برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش — ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن
ای صبا با ساقیان بزم اتابک عرضه دار — تا از آن جام زرافشان جرعه بخشند بمن

[illegible]

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن — تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش — اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
پیر میخانه همی خواند معمای دوش — از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد چو ایام نماند — گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو — رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام — دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن
بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل — تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

[illegible]

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان — لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان
آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود — گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان
ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین — کین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان
گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت — همچو تبم نمیرود آتشش از استخوان
حال دلم ز خال تو هست در آتشش وطن — چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان
باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و آنگهی — نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان
آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است — شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان
حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم — ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

[illegible]

ما سر خوشیم باده در پیاله کن
بدست ما بغمزه ساقی خواه کن

در جام باده باده چون آفتاب کن
بر روی ماه سنبل شب را کلاله کن

ای پیر خانقه خراب شوری
غیبی ز ما و تو بهشت ... کن

صوفی بگیر چهره بمجلس چو شمع
پروانه وار حال هم از ... کن

او تو گروس عشق در آید بعقد تو
مرشد ... کن حافظ ...

[illegible]

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان
از قفس تن ملول سیر شده از جهان

از در این خاکدان چون بپرد مرغ دل
باز نشیمن کند بر در آن آستان

سایه دولت فتد بر سر عالم همه
گر بگشد مرغ ما بال و پری زین جهان

عالم علوی بود جلوه گه مرغ دل
آنچه درو بود گلشن باغ جنان

چون بپرد از جهان ... جای او
تکیه که او بود کنگره عرش دان

بادوام عدت از دین حافظ شوریده حال
خانه توحید کن بر در ... ان

[illegible]

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند
زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام باده صافی خطاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا
برخیز و عزم جزم بکار صواب کن

[illegible]

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر / در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از برج نیکوی / سروی نخواست چون قدت از جویبار حسن

از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان / یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری / فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

دایم بلطف دایهٔ طبع از میان جان / می‌پرورد بناز ترا در کنار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو / دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست / کاب حیات میخورد از جویبار حسن

بجان پیر خرابات و حق صحبت او / که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست / بیار باده که مستظهرم بهمت او

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد / که زد بخرمن ما آتش محبت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب / نوید داد که عامست فیض رحمت او

بر آستان میخانه گر سری بینی / مزن بپای که معلوم نیست نیت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست / که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست / مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی / بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

خط عذار یار که بگرفت ماه از او / خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه از او

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست / آنجا بمال چهره و حاجت بخواه از او

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار / کاینه‌ایست جام جهان‌بین که آه از او

کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست / این دود بین که نامهٔ من شد سیاه از او

ساقی چراغ می بره آفتاب دار / گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه از او

آبی بروزنامهٔ اعمال ما فشان / باشد توان سترد حروف گناه از او

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن / من برده‌ام به باده فروشان پناه از او

یا رب ازین [illegible] که ای [illegible] / روزی [illegible] پادشاه از او

حافظ که ساز مطرب عشاق ساز کرد / خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه از او

مرا چشمیست خون‌افشان ز دست آن کمان ابرو / جهان پر فتنه خواهد شد ازان چشم و ازان ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی / نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش / که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

رقیبان غافل و ما را ازان چشم و جبین هر دم / هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو

روان گوشه‌گیران را جبینش طرفه گلزاریست / که بر طرف سمن زارش همی‌گردد چمان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری / به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو / تاج شاهی را فروغ از لؤلؤ لالای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد / از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

گر چه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است / روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو

جلوه‌گاه طایر اقبال گردد هر کجا / سایه اندازد همای چتر گردون‌سای تو

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف / نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد / طوطی خوش‌لهجه یعنی کلک شکرخای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست / راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند / بر امید عفو جان‌بخش گنه‌فرسای تو

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو / مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود / کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت‌کنان / کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو

مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز / طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن / یا رب مباد تا به قیامت زوال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای / کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی / ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

در پیش شاه عرض کدامین جفا کنم / شرح نیازمندی خود یا ملال تو

تا آسمان ز حلقه به گوشان ما شود / کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست / سودای کج مپز که نباشد مجال تو

تاب بنفشه می‌دهد طره مشک‌سای تو / پرده غنچه می‌درد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز / کز سر صدق می‌کند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان / قال و مقال عالمی می‌کشم از برای تو

عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من / مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین / زود به سلطنت رسد هر که بود گدای تو

خرقه زهد و جام می گرچه نه درخور همند / این همه نقش می‌زنم در طلب هوای تو

دولت فقر بین که چون از سر عجب و احتشام / گوشه تاج سلطنت می‌شکند گدای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر / کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال توست / جای دعاست جان من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن / حافظ خوش‌کلام شد مرغ سخن‌سرای تو

ای خون بهای نافهٔ چین خاک راه تو   خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام   ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال   از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی   زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو

با هر ستاره سر و کار است هر شبم   از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند   ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت   آتش زند بخرمن غم دود آه تو

گلبن عیش می‌دمد ساقی گلعذار کو   باد بهار می‌وزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی‌کند ولی   گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست   ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا   دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد   خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو   مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است   از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو   یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید   گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شب‌گرد مکن کین عیار   تاج کاووس ببرد و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک   از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق   خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش   دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

[illegible]

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو
از طاق ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست
غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما
کانجا هزار نافه مشکین بنیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشتزار
آنگه عیان شود که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سر اختران کهن سیر و ماه نو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
درس حدیث عشق بر او خوان و زو شنو

[illegible]

مطرب خوشنوا بگو تازه بتازه نو بنو
باده دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو

با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی
بوسه ستان ز روی او تازه بتازه نو بنو

بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری
تا بودت بکام او تازه بتازه نو بنو

ساقی بزم گوی من در کشدش پیش من
رود که برکشم سبو تازه بتازه نو بنو

شاهد دلربای من میکند از برای تو
نقش نگار رنگ بو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصه حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

[illegible]

ای پیک راستان خبر یار ما بگو
احوال گل به بلبل بستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور
با یار آشنا سخن آشنا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست
گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

مرغ چمن ز موی سر دوش میگریست
آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود
بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست
ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

هرچند ما بدیم تو ما را بدان مگیر
شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

آن کس که منع ما ز خرابات میکند
گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

دلها ز دام زلف چو بر خاک می‌فشاند
با آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو

جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت
رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد
کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

ما همرهان مست الستیم دم مزن
با ما سر چه داشت بدو ای صبا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

وصال او ز عمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به

شبی میگفت چشم کس ندیدست
ز مروارید گوشم در جهان به

دلا دایم گدای کوی او باش
بشرط آنکه دولت جاودان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما
که این سیب زنخ زان بوستان به

بداغ بندگی مردن برین در
بجان او که از ملک جهان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت
بود خاکش ز خون ارغوان به

اگرچه زنده رود آب حیاتست
ولی شیراز ما از اصفهان به

جوانا سر متاب از پند پیران
که رای پیر از بخت جوان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه
که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

به یاد شخص نزارم که غرق خون دلست
هلال را ز کنار افق کنید نگاه

منم که بی تو نفس می‌زنم زهی خجلت
مگر تو عفو کنی ور نه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر
سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

به عشق روی تو روزی که از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زود
که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می
ز شهر هستیش کردم روانه

نگار می‌فروشم عشوه‌ای داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه

برو این دام بر مرغی دگر نه
که عنقا را بلند است آشیانه

نبندی زان میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه

بده کشتی می تا خوش برانیم
از این دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معماییست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

چراغ روی ترا شمع وصل پروانه
مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه

خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود
ببوی حلقه زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی
ز شمع روی تو اش چون رسید پروانه

من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای او بجای سپند
بغیر خال سیاهش که دید به دانه

چه نقش‌ها که برانگیختیم و سود نداشت　　فسون ما بر او گشته است افسانه
مرا به لعل لب دوست هست پیمانی　　که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه
حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز　　فتاد در سر حافظ هوای میخانه

عیدست و آخر گل ساقی بیار باده　　هنگام گل که دیدست بی می قدح نهاده
زین زهد و پارسایی بگرفت خاطر من　　ساقی بده بشارت تا دل شود گشاده
شیخی که دی نصیحت میکرد عاشقانرا　　امروز دیدمش مست تقوی به باد داده
این یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان　　گر عاشقی طرب جو با ساقیان ساده
گل رفت ای حریفان غافل چرا نشسته　　بی بانگ رود و چنگی بی یار و جام باده
در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید　　عکس عذار ساقی در جام می فتاده
مطرب بپرده سازی شاید اگر بخواند　　از نغمه شعر حافظ در بزم شاهزاده

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه　　انی رأیت دهرا من هجرک القیامه
دارم من از فراقش در دیده صد علامت　　لیس الدموع عینی هذا لنا العلامه
هرچند کازمودم از وی نبود سودم　　من جرب المجرب حلت به الندامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا　　فی قربها عذاب فی بعدها السلامه
گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم　　والله ما رأینا حبا بلا ملامه
باد صبا ز شرمش ناگه نقاب برداشت　　کالشمس فی ضحاها تطلع من الغمامه
حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین　　حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

عیشم مدامست از لعل دلخواه　　کارم [illegible]

ای بخت سرکش تنگش به بر کش / گه جام زر کش گه لعل دلخواه
عشقی به رندی بر ما نهفتند / [illegible] آه
ما را به رندی افسانه کردند / پیران جاهل شیخان گمراه
دی شب بروی خوش [illegible] / از [illegible] صد [illegible]
از دست زاهد کردیم توبه / وز فعل عابد استغفر الله
[illegible] / [illegible]
جانا چگویم شرح فراقت / چشمی و صد نم جانی و صد آه
شوق لبت برد از یاد [illegible] / [illegible]
او [illegible] این غم که دیده / از قامتت سرو از عارضت ماه
حافظ چه نالی گر وصل خواهی / خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

[illegible]

گر تیغ بارد در کوی آن ماه / گردن نهادیم الحکم لله
آیین تقوی ما نیز دانیم / لیکن چه چاره با بخت گمراه
[illegible] / [illegible]
من رند و عاشق آنگاه توبه / استغفر الله استغفر الله
[illegible] / یا جام باده یا قصه کوتاه

عکسی نهفت بر ما نهفته / [illegible] آه
الصبر مر و العمر فان / یا لیت شعری حتام القاه
شوق لبت برد از یاد حافظ / ورد شبانه درس سحرگاه

[illegible]

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه / مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه
زلف در دست صبا گوش به فرمان رقیب / این چنین با همه درساخته‌ای یعنی چه
نه سر زلف خود اول تو به دستم دادی / بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه
سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان / وز میان تیغ به ما آخته‌ای یعنی چه
هر کس از مهره مهر تو به نقشی مشغول / عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه
حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار / خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

در سرای مغان رفته بود و آب زده / نشسته پیر و صلایی به شیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر / ولی ز طرف کله چتر بر سحاب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت / که ای خمارکش مفلس شراب زده
که این کند که تو کردی بضعف همت و رای / ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند / که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده
فلک جنیبه‌کش شاه نصرة الدین است / بیا ببین ملکش دست در رکاب زده
شعاع عکس قدح نور ماه پوشیده / عذار مغبچگان راه آفتاب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز / شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت / ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
ز شور و عربده شاهدان شیرین کار / قدح شکسته و گل ریخته رباب زده
خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف / ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده
بیا به میکده حافظ که بر تو عرضه کنم / هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم به در میکده خواب آلوده / خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش / گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شویی کن و آنگه به خرابات خرام / تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
به هوای لب شیرین پسران چند کنی / جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده
به طهارت گذران منزل پیری و مکن / خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق / غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت به درآی / که صفایی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست / که شود فصل بهار از می ناب آلوده
گفت حافظ لغز و نکته به یاران مفروش / آه ازین لطف به انواع عتاب آلوده

دامن کشان همی رود در شرب زرکشیده
صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی
چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده

لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک
روی لطیف زیبا چشمی خوش کشیده

آن لعل دلکشش بین وان خنده
بالای همچو سروش آن گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
یارب چه چاره سازم با این دل رمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده

تا کی کشم فریبت زان چشم جادوانه
روزی کرشمه‌ای کن ای یار برگزیده

بس شکرها که کردم از بند یک نگاهت
بازآ که توبه کردم از گفته و شنیده

ای با سلسله موی دراز آمده
فرصتت باد که دیوانه نواز آمده

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده

پیش بالای تو میرم چه به صلح و چه به جنگ
که به هر حال برازنده ناز آمده

آب و آتش به هم آمیخته از لب لعل
چشم بد دور که بس شعبده باز آمده

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشته غمزه خود را به نماز آمده

زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم
مست و آشفته به خلوتگه راز آمده

ز من جدا مشو که توام نور دیده
آرام جان و مونس قلب رمیده

چشم [illegible] خویش مبادت که از نگاه
در دلبری به غایت خوبی رسیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان   پیراهن صبوری ایشان دریده

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان   معذور دارمت که تو او را ندیده

ای سرزنش که کرد ترا دوست حافظا   پیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

نصیب ما چو خرابات کرد دست اله   درین میانه بگو صوفیا مرا چه گناه

کسی که جام میش در ازل نصیب افتاد   چو الحمد کنند این کنت وارد و خواه

مراد ما ز خرابات چونکه شد حاصل   دلم ز مدرسه و خانقاه گشته سیاه

بگو بزاهد سالوس خرقه دو رویی   که دست کرده دراز است و آستین کوتاه

تو خرقه را ز برای خدا بپوشیدی   که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم   که هر دو کون نیرزد به پیششان یک کاه

برو گدای در میکده شو حافظ   تو ای پناه نیابی مگر ز شاه الله

ای زلف

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده   مانند چشم مستت چشم جهان ندیده

از قصد جان عاشق ابرو و چشم مستت   گر این کمان کشاده که این کمان کشیده

همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت   گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

تا کی کبوتر دل باشد چو مرغ بسمل   از زخم ناوک تو در خاک و خون طپیده

از سوز سینه هر دم دودم بسر برآید   چون عود چند باشم بر آتشی دمیده

گر دست من بگیری با خواجه باز گویم   بر عاشقان بیدل بر دو چه دیده

ما را ز فرقت او دل در چه اوفتاده   درهای شعر حافظ بنویس بر جریده

تا چند عاشقان را از وصل خود جدا   جان و دهان او وفا در لعبه خالی

انچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد — کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا
ترک من گر میکند رندی و مستی جان من — ترک مستوری و مستی کرد باید اولا
وقت عیش و موسم شادی و هنگام شراب — پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان بیا
حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد — یافتی در هر دو عالم دولت عز و علا

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی — میخواند دوش درس مقامات معنوی
چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد — مخموریت مباد که خوش مست میروی
خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن — کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر — کی نور چشم من بجز از کشته ندروی
این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون — ما را بکشت یار بانفاس عیسوی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد — زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد — کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می — علاج کی کنمت آخر الدواء الکی
ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار — که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو — منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند — مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی
شکوه و سلطنت و حکم کی ثباتی داشت — ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی
خزینه داری میراث خوارگان کفرست — بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر — فلا تمت و من الماء کل شیء حی
نوشته اند بایوان جنت الماوی — که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست
بده بشادی روح روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی
خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل
آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را
هرگز بعمر روزی روزی شود خیالی

آندم که با تو باشم یکسال هست روزی
وان دم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم
در خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی
زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

روزگاریست که ما را نگران میداری
بندگان را نه بوضع دگران میداری

گوشه چشم رضایی بمنت باز نشد
اینچنین عزت صاحب نظران میداری

چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ
سر چرا بر من دلخسته گران میداری

ز گل از دست غمت بلبل در باغ
همه را نعره زنان جامه دران میداری

پدر تجربه ای دل تویی آخر ز چه روی
طمع مهر و وفا زین پسران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه
عاشقی گفت که تو بنده بر آن میداری

نرگس باغ نظر چون تو ایی ای چشم و چراغ
سر چرا بر من دلخسته گران میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور
چشم خیری عجب از بیخبران میداری

کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت
این طمعها که تو از سیمبران میداری

گوهر جام جم از کان جهانی دگر است
که تمنا ز گل کوزه گران میداری

دل و دین رفت ولی با تو نمی‌یارم گفت
که من سوخته دلرا تو بران میداری

بگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

[illegible]

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

نمی‌کنم گله دارا ابر رحمت دوست
بکشته زار جگر تشنگان نداد نمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمی است که در بحر می‌کشد رقمی

بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکده‌هاست
ز مال وقف نبینی بنام من درمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل
پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است
اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
خوش آن زمان که بمیخانه برکشم علمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
بجز دعای شبی و نیاز صبحدمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

[illegible]

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
ساق شمشادقدی ساعد سیم اندامی

روزه هر چند که مهمان عزیز است ای دل
صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک بدر مدرسه هرگز نرود
که نهادست بهر مجلس واعظ دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست
که چو صبحی بدمد در پیش آید شامی

یار من گر بخرامد بتماشای چمن
برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

کار مکاری که بود سرخوش شیرین صافی
بود آیا که کند یاد ز درد آشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار بدست آوری از ناکامی

سلامی چو بوی خوش آشنایی / بدان مردم دیده روشنایی

درودی چو نور دل پارسایان / بدان شمع خلوتگه روشنایی

نمی‌بینم از همدمان هیچ برجای / دلم خون شد از غصه ساقی کجایی

ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا / فروشند مفتاح مشکل‌گشایی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند / که گویی نبودست خود آشنایی

می صوفی‌افکن کجا می‌فروشند / که در تابم از دست زهد ریایی

دل خسته من گرش همتی هست / نخواهد ز سنگین‌دلان مومیایی

عروس جهان گرچه در حد حسن است / ز حد می‌برد شیوه بی‌وفایی

دلا گر تو بگذاری ای نفس طامع / بسی پادشاهی کنم در گدایی

بیاموزمت کیمیای سعادت / ز همصحبت بد جدایی جدایی

مکن حافظا از جور دوران شکایت / چه دانی تو ای بنده کار خدایی

پدید آمد رسوم بی‌وفایی / نماند از کس نشان آشنایی

برند از فاقه نزد هر خسیسی / کنون اهل هنر دست گدایی

کسی کو فاضل است امروز در دهر / نمی‌بیند ز غم یک دم رهایی

ولیکن جاهل است اندر تنعم / متاع جو جوست این دم بهایی

اگر شاعر بخواند شعر چون آب / که دل را زو فزاید روشنایی

نبخشندش جوی از بخل و امساک / اگر خود فی المثل باشد سنایی

خرد در گوش هوشم دی همی گفت / برو صبری کن در بینوایی

قناعت را بضاعت ساز و می سوز / درین درد و عنا چون بینوایی

ایا حافظ بحال آی و پند بشنو / که گر از پا فتی برسد ای

[illegible]

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی — دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد — کز دست بخواهد شد پایان شکیبایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی — وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی

در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم — لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

دی شب گله زلفش با باد همی گفتم — گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست — کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم — رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند — اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست — شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند — دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده — تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد — شادیت مبارکباد ای عاشق شیدایی

[illegible]

ای دل بکوی دوست گذاری نمیکنی — اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

میدان بکام خاطر کامی نمیزنی — بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر ترا — در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل — کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

[illegible] ازراه برده آب — کاندیشه از بلای خماری نمیکنی

در آستین جان تو صد نافه مدرجست — وانرا فدای طره یاری نمیکنی

مسکین از آن شده دم خلق که چون صبا — بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست — گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

تو مگر بر لب آبی به هوس بنشینی
ور نه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدایی که تویی بنده بگزیده او
که بدین چاکر دیرینه کسی نگزینی

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار
ظاهرا مصلحت وقت در آن می‌بینی

ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد
آفرین بر تو که شایسته صد چندینی

سخن پیر غرض از بنده مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

پارسایی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست
بیدلی سهل بود گر نبود بی‌دینی

رشکم آید که خرامی بتماشای چمن
گر تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست
گر بدین منظر بینش نفسی بنشینی

سیل این اشک چو صبر و دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل
لایق بندگی خواجه جلال الدینی

ترا که هر چه مرادست در جهان داری
چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی میان داری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام
علی الخصوص در آن دم که سر گران داری

مکن عتاب از این بیش و جور بر دل من
مکن هر آنچه توانی که جای آن داری

باختیارت اگر صد هزار تیر جفاست
بقصد خون من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و خوش دل باش
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

وصال دوست گرت دست میدهد یکدم / برو که هر چه مراد است در جهان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حاصل / چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری / خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

مرو چو بخت من ای چشم مست در خواب / که در پیست ز هر سویت آه بیداری

نثار خاک رهت نقد جان من هر چند / که نیست نقد روان را بر تو مقداری

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان / چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار / دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی / بخنده گفت که حافظ برو چه پرگاری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن / به ازان دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر مینوشند / ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست / عرض خود میبری و زحمت ما میداری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند / کار ناکرده چه امید عطا میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم / از که مینالی و فریاد چرا میداری

ای که در کوی خرابات مقامی داری / جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ دوست گذاری شب و روز / فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای که با وصل دلارام گزیدی خلوت / بغنیمت شمر این لحظه که کامی داری

خال سرسبز تو خوش دانه عیشیست ولی / بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

گر بکام و وفا هیچ نفسی نبود / میکنم شکر که بر صبر دوامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم / بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

نامی از مردمی شنود ز تو غیری چه شود / تو ولی مرد درین شهر که نامی داری

بس دعای سحرت حارس جان خواهد بود / تو که چون حافظ شب‌خیز غلامی داری

[illegible]

دیدم بخواب خوش که چو ماهی برآمدی / کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر رفت یار سفر کرده می‌رسد / ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من / کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش / تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

اکنون ترا بسنگدلی گشت رهنمون / ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا / دایم پیام یار و خط دلبر آمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست / آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم / مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق / دانادلی بجوی دلیری سرآمدی

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم / مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

[illegible]

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی / آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا / واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندر آن چمن باغ دم بدم / میکردم اندر آن گل و بلبل تاملی

گل یار خار گشته و بلبل قرین غم / این را تغیری نه و آن را تبدلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب / گشتم چنان که هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی / کس بی بلای خار نچیده است از او گلی

حافظ مدار امید طمع زین مدار گو / دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری | تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند | اقرار بندگی کن و دعوی چاکری
آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست | گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری
ساقی به مژدگانی عیش از درم درآی | تا یکدم از دلم غم دنیی بدر بری
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست | آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
نیل مراد بر حسب فکر و همت است | از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است | ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی | کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

دو یار زیرک و از باده کهن دومنی | فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام به دنیا و آخرت ندهم | اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی
هر آنکه کنج قناعت به گنج دنیا داد | فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود | به زهد همچو تویی یا به فسق همچو منی
ز تندباد حوادث نمی‌توان دیدن | درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت | عجب که رنگ گلی هست و بوی نسترنی
نگار خویش به دست کسان همی بینم | چنین شناخت فلک حق صحبت چو منی
ببین در آینه جام نقش بندی غیب | که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی
به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند | چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی
به روز حادثه غم با شراب باید گفت | که اعتماد به کس نیست در چنین زمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

[illegible]

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی | لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش | جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت | حالیا نیرنگ نقش خوش بر آب انداختی
گنج حسن خود نهادی در دل ویران من | سایهٔ رحمت این کشتی خراب انداختی
هر که با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت | زانمیان پروانه را در اضطراب انداختی
طاعت من گر چه سرمست و خرابم رد مکن | کندرین شغلم بامید ثواب انداختی
خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال | تهمتی بر شب روان خیل و خواب انداختی
پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه‌گاه | وز خیال خود پری را در حجاب انداختی
نصرت دین شاه یحیی که ملک خصم را | از لب شمشیر چون آتش بر آب انداختی
باده نوش از جام عالم بین که در اورنگ جم | شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی
از فریب نرگس مخمور و لعل می‌پرست | حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی

[illegible]

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی | در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله در ملک و دین گشاده | صد چشمه آب حیوان بر قطره سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم | ملک آن تست و خاتم فرما هر آنچه خواهی
در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید | بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی | مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب | تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
در دودمان آدم سلطنت ترا ست | مثل تو کس ندانست این علم را کماهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار | تعویذ جان فزایی افسون عمرکاهی
ای عنصر تو مخلوق از کبریای عزت | وی دولت تو ایمن از خنده و تباهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان معدن افتد / یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم / اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر ضعف ناتوانم / گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمه خرابات / تا جامها بشوئیم از عجب خانقاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می‌برد نام / رنجش ز بخت منما باز آ به عذرخواهی

یا معطی البرایا یا واهب العطایا / عطفا علی مقل حلت به الدواهی

[illegible]

تو خواه از توام جان و سپیدانم که / که سر نادیده می‌بینی و هم توشته مخواهی

ملامت گو چه دریابد میان عاشق و معشوق / خدا را یکزمان بنشین گره بگشا ز پیشانی

ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد / که در حسن تو چیزی یافت بیش از حد انسانی

دریغا عیش شبگیری که چون باد سحر بگذشت / بدانی قدر وصل ای دل که در هجران فرومانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست / بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

چراغ افروز چشم من نسیم زلف جانانست / مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

غم جعد شبابیز که آن مجموعه حالت است / ازان بادی بادت که اگیرد پریشانی

خیال چنبر زلفش فریبت می‌دهد حافظ / نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجنبانی

[illegible]

هزار جهد بکردم که یار من باشی / مراد بخش دل بیقرار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من / گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی

چراغ دیده شب زنده‌دار من گردی / انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند / تو در میانه خداوندگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او / اگر کنم گله‌ای غمگسار من باشی

سه بوس کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من
اگر ادا نکنی قرض دار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آیی
دمی انیس دل سوگوار من باشی

من این مراد ببینم بخود که دمی
بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

[illegible]

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان این دم است تا دانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد
جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

[illegible]
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

پند عاشقان بشنو و ز در طرب باز آ
در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

با دعای شب‌خیزان ای شکردهان مستیز
کاین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی

محتسب نمی‌داند این قدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد
گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت
عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی

می‌روی و مژگانت خون خلق می‌ریزد
تیز می‌روی جانا ترسمت فرومانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت می‌برد به پیشانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل
حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

[illegible]

ای ز شرم عارضت گل غرق خوی
در حقیقت عرق شرم جام می

لاله پر ژالت پر گل گلاب
یا بر آتش آب یا بر روی خوی

می‌شد از چشم آن کمان ابرو ولی — در پیش میرفت و کم میکرد پی
امشب از زلفت بخواهم داشت دست — ره نمودن با یک میزن کو کر حسی
چون بنی عامر ز مجنون شدند — گر برون آید گر لیلی ز حی
اگر به جرعه جان بسپرد — جرعه‌ستان و جامی ده بوی
چنگ را در دست مطرب ده دمی — گو بگیرش بخراش و بخسته شد زوی
عود در آتش نه و مشعل بسوز — غم ندارد و شدت سرمای دی
با تو زین پس گر فلک شد یکند — باز گو در حضرت دارا زوی
خسروا آفاق و بخشش کر بخا — نامه حاتم ز نامش گشت طی
جام می پیش آر و چون حافظ مخور — غم که جم کی بود و یا کاووس کی

نوش کن جام شراب یکمنی — تا بدان بیخ غم از دل برکنی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدرآیی — هرجا که روی زود پشیمان بدرآیی
شاید که به آبی فلکت دست نگیرد — گر تشنه لب از چشمه حیوان بدرآیی
در خانه غم چند نشینی و ملامت — وقت است که از دولت سلطان بدرآیی
جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح — باشد که چو خورشید درخشان بدرآیی
چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت — کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآیی
در تیره شب هجر تو جانم به لب آمد — وقت است که همچون مه تابان بدرآیی
بر خاک رهت بسته‌ام از دیده دو صد جوی — تا بو که تو چون سرو خرامان بدرآیی
حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه‌روی — باز آید و از کلبه احزان بدرآیی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی — گردون ورق هستی ما درننوشتی
[illegible] — [illegible]

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد / دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا / حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی

زاهد مکن از غیب حکایت چو مقدم / ترکیب چو حوری و سرای چو بهشتی

شادا منم که کعبه دل بتکده کرده / در هر قدمی صومعه است و کنشتی

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت / آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد / گر بالش زر نیست بسازیم بخشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد / یک شیشه می نوش لبی و لب کشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ / تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

[illegible]

ای که مهجوری عشاق روا میداری / عاشقان را ز بر خویش جدا میداری

تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب / بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل گشاده دار چون جام شراب / سر گرفته چند چون خم دنی

دل بامید تو تا مردانه وار / گردن سالوس و تقوی بشکنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی / کم زنی از خویشتن لاف منی

سنگسان شو در قدم نی همچو آب / جمله برآمیزی و تردامنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر / خویشتن در پای معشوق افکنی

[illegible]

خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی / کو بپیرانه سرم دست دهد ماوایی

آرزو میکنم از تو چه پنهان دارم / شیشه باده و جای صنمی زیبایی

جای من دیر مغانست و مروح صنمی / رای من رای تبابت مبارک رایی

باده بنشین که هر کس شواند کشتی / سخنی هر که برستی بارایی

حافظا غیر تو در خاطر ما کی گنجد / کرم امیست بغیر تو دگر پروایی

ترحم کن بر دل مجروح خراب حافظ / که هست امروزی امروز را فردای

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی / ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن / که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

می‌ای دارم چو جان صافی و صوفی می‌کند عیبش / خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

سخن در پرده می‌گویم چو گل از پرده بیرون آی / که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

طریق کام بخشی چیست ترک کام خود کردن / کلاه سروری آنست کز این ترک بردوزی

ندانم نوحه قمری به طرف جویباران چیست / مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

به عجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم / بیا ساقی که جاهل را هنیتر می‌رسد روزی

به بستان رو که از بلبل رموز عشق گیری یاد / به مجلس آی کز حافظ غزل گفتن بیاموزی

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی / شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای / وآب خضر ز نوش لبانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای / هر سطری از خصال تو و از رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی / گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک در یار سوختیم / یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

در آتش ار خیال رخش دست می‌دهد / ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

ای دل به هرزه دانش و عمرت بباد رفت / صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت / این آتش درون بکند هم سرایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست / از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی

[illegible] در ترک شراب اولی
وین [illegible] اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت
کین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی
هم سینه پر از آتش هم دیده پر آب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری
چون تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

نور خدا نمایدت آینه مجردی
از در ما طلب اگر طالب عشق مجردی

[illegible]

[illegible] کشی
[illegible]

ز شکر ... حرم نشین نهانخانه ... | زان سوی هفت پرده ببازار ... میکشی

حافظ اگرچه ... ز نسیم ... | ... مجوری ... دل ... میکشی

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی | خیال سرو قدی نقش بسته‌ام جایی

زمام دل بکسی داده‌ام من درویش | که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی

سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت | در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی

بدین خیال که منشور عشقبازی من | از آن کمانچه ابرو رسد بطغرایی

مکدر است دل آتش بخرقه خواهم زد | بیا بیا که کرا میکند تماشایی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید | که میرویم بداغ بلند بالایی

در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند | عجب مدار سری اوفتاده در پایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب | که حیف باشد ازو غیر او تمنایی

... که دو رخ یار در بهشت ... | ... ستاره ...

... | اگر ... حافظ ...

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی | این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگویی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را | لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن | طرف هنری بربند از ما بنکویی

چون شمع نکورویی در رهگذر باد است | ای شاخ گل رعنا از بهر که میرویی

با غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد | خوش بودی اگر بودی بویش ز خوشخویی

امروز که بازارت پرجوش خریدار است | دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد

بلبل بنواسازی حافظ بغزلگویی

[illegible]

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی / خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخرالامر گل کوزه‌گران خواهی شد / حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است / عیش با آدمیی چند پری‌زاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف / مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات / مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین‌دهنان / گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

کار خود گر به کرم باز گذاری حافظ / ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال‌الدین کن / که جهان پرسمن و سوسن آزاده کنی

[illegible]

یا مبسما یحاکی درجا من اللآلی / یا رب چه درخور آمد گردش خط هلالی

حالی خیال وصلت خوش می‌دهد فریبم / تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

ای [illegible] دیده خوانده من حسب حالی / فی العشق [illegible] بین الجوانح

می ده که گر چه گشتم نامه سیاه عالم / نومید کی توان بود از لطف لایزالی

ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کن / تا در به در بگردم قلاش و لاابالی

[illegible] جمال الست / [illegible] قصه طول است ای مرد [illegible]

[illegible] / عاشق [illegible]

از چار چیز مگذر گر عاقلی و زیرک / امن و شراب بی‌غش معشوق و جای خالی

[illegible] / [illegible] العقول [illegible] العوالی

چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت / حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

صافیست جام خاطر در دور آصف عهد / قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلال

مسندفروز دولت کان شکوه و شوکت / برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

ای باد نسیم یار داری   زان نفحهٔ مشکبار داری
زنهار مکن دراز دستی   با طرهٔ او چه کار داری
ای گل تو کجا و روی زیباش   او تازه و تو غبار داری
ریحان تو کی و خط سبزش   او مشک و تو گرد بار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش   او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش   در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش   در دست چه اختیار داری
روزی برسی بوصل حافظ   گر طاقت انتظار داری

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی   سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان بلا زهر هلاهل دارند   قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی
رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم   شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیدهٔ ما که بامید تو دریاست چرا   بتفرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت گویند   قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد   از [illegible] جز می و معشوق تمنا نکنی
حافظا سجده بابروی چو محرابش بر   که د[illegible]ی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی   تا [illegible] رو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق   ها[illegible]ی پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی   تا کی[illegible]ی عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد
آنگه رسی به عشق که بی خواب و خور شوی

گر نور عشق حق به دل و جانت اوفتد
والله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر
کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل نظر شوی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بی‌خبر بمیرد در درد خودپرستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش معنی از کارگاه هستی

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست
کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

از راه دیده تا دل [illegible] زلف [illegible]
با جسم سربلندی [illegible]

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اولیتر در این ره ز تندرستی

در علم و فضل روزی ای معرفت نشستی
یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

در آستان جانان از آسمان میندیش
کز اوج سربلندی افتی به خاک پستی

در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی

[illegible] ارچه جان [illegible] انجم [illegible]
سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست
آری طریق دولت چالاکیست و چستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز
ای کوته آستینان تا کی درازدستی

دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم
با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را
تا کی کند سیاهی چندین درازدستی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینه شاهیست غباری دارد
از خدا می‌طلبم صحبت روشن‌رایی

کرده‌ام توبه به دست صنم باده‌فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم‌آرایی

جویها بسته‌ام از دیده به دامان که مگر
بر کنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشته هر گوشه چشم از غم دل دریایی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینایی

سخن غیر مگو با من معشوقه‌پرست
کز وی و جام میم نیست به کس پروایی

شرح این قصه مگر شمع برآرد به زبان
ورنه پروانه ندارد به سخن پروایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت
بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
آه اگر از پس امروز بود فردایی

[illegible] دل ما نظری [illegible]
[illegible] چه شاهی [illegible] بودی

[illegible] چشم [illegible]
[illegible] دریغ [illegible] لطف [illegible] بودی

دل من [illegible]
[illegible] خبر [illegible] بودی

[illegible] نظر [illegible]
[illegible] بودی

[illegible] صبا [illegible] زلف
[illegible] جان حافظ [illegible] بودی

[illegible] زید الحی [illegible]
من المبلغ عنی [illegible] سلامی

پیام دوست شنیدن سعادت است و سلامت
فدای خاک در دوست باد جان گرامی

بیا به شام غریبان و آب دیده من بین
بسان باده صافی در آبگینه شامی

[illegible] فراق [illegible]
رایت [illegible] الحمی [illegible]

[illegible] که [illegible] کویت سلامت
[illegible] خبر [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]

سحرگه رهروی در سرزمینی   همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف   که در شیشه برآرد اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد   چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار   که صد بت باشدش در آستینی

درونها تیره شد باشد که از غیب   چراغی برکند خلوت نشینی

مروت گر چه نامی بی نشان است   نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن   اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی بینم نشاط عیش در کس   نه درمان دلی نه درد دینی

اگر چه رسم خوبان تندخوییست   چه باشد گر بسازی با غمینی

ره میخانه بنما تا بپرسم   مآل خویش را از پیش بینی

نه حافظ را حضور درس خلوت   نه دانشمند را علم الیقینی

[illegible]

لبش می بوسم و در می کشم می   به آب زندگانی برده ام پی

نه رازش می توانم گفت با کس   نه کس را می توانم دید با وی

لبش می بوسد و خون می خورد جام   رخش می بیند و گل می کند خوی

چو چشمش مست را مخمور مگذار   به یاد لعلش ای ساقی بده می

بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب   رگش بخراش تا بخروشم از وی

بده جام می و از جم مکن یاد   که می داند که جم کی بود و کی کی

چو [illegible] باغ [illegible]   [illegible] از دست جام [illegible] طی

نجوید جان از آن قالب جدایی / که باشد خون جامش در رگ و پی
زبانت درکش ای حافظ زمانی / حدیث بی‌زبانان بشنو از نی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می / طامات تا به چند و خرافات تا به کی
بگذر ز کبر و ناز که دیده‌ست روزگار / چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان / بیدار شو که خواب عدم در پی است هی
مسند به باغ بر که به خدمت چو بندگان / استاده است سرو و کمربسته است نی
خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار / کآشفتگی مبادت از آشوب باد دی
بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست / ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
باد صبا ز عهد صبی یاد می‌دهد / جان دارویی که غم ببرد درده ای صبی
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست / و امروز نیز ساقی مه‌روی و جام می
حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد / فراش باد هر ورقش را به زیر پی
درده به یاد حاتم طی جام یک منی / تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی
بشنو که مطربان چمن راست کرده‌اند / آهنگ چنگ و بربط و آواز نای و نی
زان می که داد حسن و لطافت به ارغوان / بیرون فکند لطف مزاج از رخش به خوی
حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید / تا حد مصر و چین و به اطراف روم و ری

سبت سلمی بصدغیها فؤادی / و روحی کل یوم لی ینادی
نگارا بر من بیدل ببخشای / و واصلنی علی رغم الاعادی
امن انکرتنی عن عشق سلمی / تزاول آن روی نیکو بوادی
که همچون مت به بوتن دل وای / غریق العشق فی بحر الودادی
غم ناریت بوا تن جور ناچار / و غمزه اوی احبت بودی

نگارا در غم سودای عشقت — توکلنا علی رب العبادی
عزت حسن بزم آشتی کن — اگرچه دشمنان این شادی
ولی ما جان غم است اسیر من — عزت یک وی روشنی ازنادی
دل حافظ شد اندر چین زلفت — بلیل مظلم والله هادی

هر که آمد در جهان پر ز شور — عاقبت می بایدش رفتن بگور
دردا عقبات دنیا چون پلی — این بقا جایی ویران قصر پی
دل منه بر این پل پر ترس و بیم — برگ ره سازد و مشو اینجا مقیم
زر و اهل مغز این کاخ سپنج — هست چون ویرانه خالی از گنج
راستی در حقیقت سقف آمد — عارفان کین خانه را خان گفته اند
خان اقامت را نشاید در گذر — این جهان بر کس نماید در گذر

دور باش از دوستی مال و جاه — زانکه ذات مار و جاهت چاه
من گرفتم خود توی بهرام گور — خواهی افتاد آخر اندر دام گور
زانکه گوری گور می بین گشت — بگزمان پی کار پیشین گشت
هیچ کس باقیست زین منزل گریز — از گدا و شاه و از برنا و پیر
ای که بر ما بگذری دامن کشان — از سر اخلاص الحمدی بخوان

خسروا دادگرا شیر دلا بحر کفا — ای جلال تو بانواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد — صیت مسعودی و آوازه شه سلطانی
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم — این که شد روز سفیدم چو شب ظلمانی
در سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر — همه بربود بیکدم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر — گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی

بسته بر چهرهٔ او ستر ز منسوج خرد — تیره افشانده ولیکن گفت هر امیدانی

هیچ تعبیر نبد این شب ازین خواب چنین — تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

[illegible]

حسن این نظم ز بیان مستغنی است — بر فروغ خور کسی جوید دلیل

افسر این برگ نقاشی که داد — گر معنی این چنین حسنی جمیل

معجز است این نظم با سحر حلال — هاتف آورد این سخن با جبرئیل

کس نداند گفت نظمی این نمط — کس نیارد سفت دری این قبیل

[illegible]

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان — از پرتو سعادت شاه جهان ستان

خاقان شهسوار که در مشرق و مغرب او — صاحب قران خسرو و شاه خجسته کان

خورشید

خورشید فلک پرور سلطان دادگر — دارای دادگستر و کسری نوشروان

سلطان نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت — بالانشین مسند ایوان لامکان

اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش — دارد همیشه توسن ایام زیر ران

دارای مهرشاه و شجاع آفتاب کف — خاقان کامکار و شهنشاه نوجوان

ماهی که شد ز طلعتش افروخته زمین — شاهی که شد ز همتش افروخته زمان

تیغ و هنر ز بیم بود قوت عروج — آنجا که با جهت او ساز داد نشان

گر در خیال چرخ فتد شکل تیغ او — از بیم گر جدا شود اجزای آسمان

حکمش روان چو باد بر اطراف بحر و بر — مهرش نهان چو روح در اعضای انس و جان

ای صورت تو ملک جمال و جهان جان — وی طلعت تو جان جهان و جهان جان

تخت تو رشک مسند جمشید کیقباد — تاج تو عین افسر دارا و داوران

ای آفتاب ملکی و مهر ما که میروی — چون سایه از قفای تو دولت دوان

ارکان مهر و پرچم تو کوه سپهر قران — گردون به ماه پرچم تو خیر القران

ای طلعت تو جان فلک را مدد کالبد
ای نعمت تو مغز نهنده در استخوان

سر داشتی که در دل وقت نهاد ثبات
دارد جواب خامهٔ تو تیر بیدلان

دست ترا بابر که یارد شبیه کرد
چون مرده مرده این چه قطره و طوفان

با پایهٔ جلال تو افلاک پایمال
در بحر دست جود تو در دهر داستان

بر چرخ علم ماهی در فرق مهر تاج
شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان

ای خسرو منیع جناب رفیع قدر
وی داور عظیم مثال رفیع شان

علم از تو در حمایت و عقل از تو با شکوه
در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان

ای آفتاب ملک که در خدمت همت
چون ذره حقیر بود گنج شایگان

در جنب بحر جود تو از ذره کمتر است
صد گنج شایگان که ببخشی برایگان

عصمت نهفته زیر نقاب تو برده مقیم
دولت گشاده بخت تقاضا کند بران

گردون برای خیمهٔ جود تو شد فلک است
از کوه و ابر ساخته ای زیر بادبان

وین اطلس مقرنس زرد و زر نگار
چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان

بعد از کیان ملک سلیمان بنا که کس
این ساز و این خزینه و این لشکر گران

بودی از این گلشن و از پردلان تو
دربند بود خلعل و زر یک قعدان

در دشت مرو خیمه زدی غزنو کوس
تا دشت روم رفت و بیابان سیستان

تا قصر روم تا ختن لرزه او فتاد
در قصرهای قیصر و در خانهای خان

آن گیتی که ملک گنه تا تو همی
از مصر تا بروم و ز چین تا قیروان

سالی دگر ز قیصر روم از خراج
در خدمت آورند بدرگه خسروان

تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند
تو شادمان به دولت و ملک از تو شادمان

ملک لطیف گلشن و بستان همیشه وی
با بندگان همیشه سعادت بر بران

ای آنکه در وصف گروپیان قدسی
فیضی رسید بخاطر پاک تو هر زمان

ای شهریار پیش دولت هرچه کرد کار
دارد همی به پردهٔ غیب اندرون نهان

دارد فلک عنان ارادت بدست تو
یعنی که من کمینم مراد خود من بران

گر کوشش آید پر داده ام بتیر
ور بخشش آید زر داده ام بکان

نخست کجات در کف پای خویش تن	باد تو کیست رهبر چشم لشانان
هم کام من بخدمت تو گشت منتظم	هم نام من بمدحت تو گشت جاودان

[illegible]

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی	هزار نکته درین کار هست تا دانی
بجز شکردهنی مایه‌هاست خوبی را	بخاتمی نتوان زد دم سلیمانی
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد	که در دلی بهنر خویش را بگنجانی
چه گردها که برانگیختی ز هستی من	مباد خسته سمندت که تیز میرانی
بهمتی نه بدان سیری فرود آید	که کیمیاست درین پی سری و سامانی
بیار باده رنگین که یک حکایت راست	بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی
بخاک پای صبوحی کنان که تا من مست	ستاده بر در میخانه‌ام بدربانی
بهیچ زاهد ظاهرپرست نگذشتم	که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی

بنام خسرو و پیوند خویش خیری کن	که خداش نگه دارد از پریشانی
بکن بچشم عنایت ز حال حافظ باز	وگرنه حال بگویم بصفت ثانی
وزیر شاه‌نشان خواجه زمین و زمان	که خرم است بدو جان انسی و جانی
قوام دولت و دین آن محمد بن علی	که میدرخشدش از چهره فر یزدانی
زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب	ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی
طراز دولت باقی ترا همی زیبد	که همتت بزند نام عالم فانی
اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود	همه بسیط زمین رو نهد بویرانی
مگر که صورت جسم ترا هیولا نیست	که جوهر ملکی در لباس انسانی
اگر امام بتعظیم نصب شاید کرد	که در مسالک فکرت نه برتر از آنی
درون خلوت کروبیان عالم قدس	صریر کلک تو باشد سماع روحانی
سوابق کرمت را چگونه شرح دهم	تبارک الله از آن کارساز ربانی
صواعق سخطت را بیان چگونه کنم	نعوذ بالله از آن تشنه‌های طوفانی

جهان ز شیوه دین پروری بود شاها
همه کرامت و لطفست شرح یزدانی

زمین گشاید گل را بجای کار چمن
بجز نسیم صباست همدم جانی

شقایق از پی سلطان گل بناز و
بیاد بان صبا گلهای نعمانی

بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار ای
که لاف میزند و مشکیست در ختن رانی

بگو بگل چه نشینی بپرده پیروان
که در خجست شرابی چو لعل رمانی

مکن که می نخوری بر جمال گل یاد
که با زمانه دگر مخوری پشیمانی

بشکر آنکه تکیه کز میان بر خاست
بکوش کز گل و مل داد خویش بستانی

رموز سینه انا الحق چه داند آن غافل
که مخبرش نشد از جذبهای سبحانی

درون غنچه گل برده پی که بهار
زبهر دیده چشم تو لعل پیکانی

طرب سرای فرح بیت ساقیا تکیه
که غیر جام می آنجا که گرانجانی

تو بودی آن دم صبح امید کز مهر
برآمدی و برآمد شبان ظلمانی

ترا سر دو جهان او برخوان که چو دو
که آستین بگریبان عالم افشانی

شنیده‌ام که ز من یاد میکنی گه گاه
ولی بمجلس خاص خودم نمیخوانی

طلب نمیکنی از من سخن جفا اینست
وگرنه با تو چه بحثست نا جفادانی

ز فاضلان جهان کس چو بنده جمع نکرد
لطایف حکمی با کتاب قرآنی

هزار سال نقابخش لطایف سخن
چنین متاع نفیسی بجو نتوانی

سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست
که ذیل عفو بر این ماجرا بپوشانی

همیشه تا ببهاران صبا صفوبا
هزار نقش نگار و ز خط ریحانی

بباغ ملک ز شاخ امل بعمر درا
شکفته باد گل دولتت باسانی

[illegible]

سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد
چمن ز لطف هوا نکهت جنان گیرد

نوای چنگ بر انسان زند صلای صبوح
که پیر صومعه راه در مغان گیرد

ز بس سپهر خورزین سر کشند برو شش
تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد

برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال | درین مقرنس زنگاری آشیانه گزید
به بزمگاه چمن رو که خوش تماشائیست | چو لاله کاسه نسرین و ارغوان گیرد
چو شهسوار فلک بنگر از دو جام صبوح | که چون بشعشعه تیغ خاوران گیرد
ز اتحاد هیولای و اتحاد صور | خرد ز هر گل نقش زنست این گیرد
من این زمان که دم کیست این مبارک دم | که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد
چه حالتیست که گل در چمن نماید روی | چه آتش است که در مرغ صبح خوان گیرد
چه پرتو است که نور چراغ صبح دمد | چه شعله است که در شمع آسمان گیرد
چرا ببست خم و حسرت سپهر دایره شکل | مرا چو نقطه پرگار در میان گیرد
ضمیر دل بگشایم بکس مر آن | که روزگار غیورست و ناگهان گیرد
چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول | بریدنش زبانه چو مقراض در زبان گیرد
کجاست ساقی مه روی من که از سر مهر | چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد
پیاله آورد اندیار و از پیش جامی | بشادی رخ آن ماه مهربان گیرد

نوای نغمه نی را چو برکشد مطرب | گهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد
فرشته حقیقت سروش عالم غیب | که روضه کرمش نکهت از جنان گیرد
سکندری که مقیم حریم او چون خضر | ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد
جمال چهره ایام شاه بو اسحق | که ملک از قدمش زیب بوستان گیرد
کسی که بر فلک سروری عروج کند | نخست پایه خود فرق فرقدان گیرد
چراغ دیده محمود آنکه دشمن را | ز برق تیغ وی آتش درو دودان گیرد
باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد | به تیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد
عروس خاوری از شرم رای انور او | بجای خود بود ار راه قیروان گیرد
بلند عظیم و وقاری که هر که بنده تست | ز وضع قدر که عرض بدت توان آن گیرد
رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیتش | چو فکرت صفت امر کن فکان گیرد
مدام از پی اینست بر حسود و عدو | سماک رامح از آن نور و سنان گیرد
فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا | کمینه پی کهش اوج کهکشان گیرد

علامتی که کشیدی سعادتی ز تو دید
که مشتری نسق کار خود از آن گیرد

ز امتحان تو ایام را غرض آن است
که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد

وگرنه پایه عزت از آن بلندتر است
که روزگار بر او حرف امتحان گیرد

مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن
کسی که شکر شکر تو در دهان گیرد

ز غم بر جهد آنکس که در جمیع صفات
نخست تکیه بنیکو طریق آن گیرد

چو جای خنگ نه چندین بکام باز دهد دست
چو وقت کار بود تیغ جان ستان گیرد

ز لطف غیب بسختی رخ ز امید متاب
که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد

شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت
نخست در شکن تنگ از آن مکان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ
چرا بتیغ زبان عرصه جهان گیرد

چه غم بود همه حال کوه ثابت را
که حمله‌های چنان قلزم گران گیرد

اگر چه خصم تو گستاخ میرود حالی
تو شاد باش که گستاخیش گریبان گیرد

که هر چه در حق این خاندان دولت کرد
جزاش در زن و فرزند و خانمان گیرد

روان شهر تو پاینده باد کاین نعمت
عطیه ایست که در کار انس و جان گیرد

الا ای آهوی وحشی کجایی
مرا با تست بسیار آشنایی

دو تنها و دو سرگردان بیکس
دو دام است از کمین در پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم
مراد هم بجوییم ار توانیم

که می‌بینم این دشت مشوش
چراگاهی ندارد خرم و خوش

که خواهد شد بگویید ای رفیقان
رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی تواند
که این تنها بدان تنها رساند

مگر وقت وفا پروردن آمد
که فالم لا تذرنی فردا آمد

که روزی ره روی در سرزمینی
بلطفش گفت رندی ره نشینی

که ای سالک چه در انبانه داری
بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد کفت ای دلارام
ولی سیمرغ می باید شکارم

بکشا چون رسد اری نشانش
که از پای نشاید آشیانش

جوان سروی سهی شد کاروانی
ز نیک دیده گردی دیده بانی

رفیق و طبع خوش باشم حریف کرد
برادر با برادر کی چنین کرد

ده جام می با پای کل از دست
ولی غافل مشو از دهر سرمست

نیاز من چه و ناز من چه پندار
که خورشید غنی شد کیسه پرداز

لب سرچشمه و طرف جویی
نم اشکی و با خود گفت و گویی

بیاد رفتکان و دوستداران
موافق کرد با ابر بهاران

چنان بی رحم زد زخم جدایی
که گویی خود نبود آشنایی

چو باران آمد آب روان عیش
درو بخشش ز آب دیده خویش

مگردان تیر ستم دیرین ما را
مسلمانان مسلمانان خدا را

تو کو صد من و از خیمه کید
بطرزی کان مکرد و شیفته کید

ز من پاکی کلک آدم تخمیر
تو از نون والقلم میپرس تفسیر

رفیقان قدر یکدیگر بدانید
چو معلومست شرح از بر نخوانید

مقالات نصیحت گو همین است
که حکم انداز هجران در کمین است

روان را با سخن در هم سرشتیم
وزو تخمی که حاصل بود کشتیم

فرح بخشی درین ترکیب پیداست
که مغز شعر و مغز جان در غزلهاست

بیا و از نکهت این طیب امید
مشام جان معطر ساز جاوید

از آن آهو که از مردم نفورست
که این نافه چنین جیب خورست

[illegible]

درین وادی به بانک سیل بشنو
که صد من خون مظلومان به یک جو

پر جبریل را اینجا بسوزند
بدان تا کودکان آتش فروزند

سخن کفتن کرا یاراست اینجا
تعالی الله چه استغناست اینجا

برو حافظ درین معنی مزن دم   سخن کوتاه کن والله اعلم

بیا ساقی از من برو پیش شاه   بگو این سخن کای شه جم کلاه
دل بی‌نوایان مسکین بجوی   پس آنگاه جام جهان‌بین بجوی
بیا ساقی آن جام کیخسروی   بمن ده که از می ضعیفم قوی
غم این جهان کاندرو نیست نفع   نمی میتوان کردن از خویش دفع
بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت   ز روی تو این بزم عشرت سرشت
خذ الکاس لا تخش فیه الجناح   که در باغ جنت بود می مباح
بیا ساقی از می ندارم گریز   بیک جام باقی مرا دستگیر
که از جور گردون بجان آمدم   از آن سوی دیر مغان آمدم
بیا ساقی آن می کزو جام جم   زند لاف بینایی اندر عدم

بمن ده که باشی تابنده جام   چو جم آگه از سر عالم مدام
بیا ساقی آن باده ذوق بخش   بده تا نشینیم بر پشت رخش
تهمتن صفت رو بمیدان کنیم   بکام دل آهنگ چوگان کنیم
بیا ساقی آن جام یاقوت وش   که بر دل گشاید در وقت خوش
بده وین نصیحت ز من گوش کن   جهان جمله شر است می نوش کن
که می عمر باقی بیفزایدت   دری هر دم از غیب بگشایدت
بیا ساقی از می بمجلس   که دنیا ندارد وفا با کسی
حباب مستی داد این نکته یاد   که چون برد باد افسر کیقباد
بیا ساقی از می طلب کام دل   که بی می ندیدم من آرام دل
از وصل جان تن صبوری کند   دل از می تواند که دوری کند
بیا ساقی این جام پر کن ز می   که گویم ترا حال کاوس و کی
بمستی توان در اسرار سفت   که در بیخودی راز نتوان نهفت

بیا ساقی ایمن چه باشی ز دهر — بر آنست کت خون بریزد بقهر
دریغ خون فشان عرصه رستخیز — تو خون صراحی و ساغر بریز
بیا ساقی از ما مکن سرکشی — که از خاکی آمد نه از آتشی
قدح پر کن از می که می خوش بود — خصوصا که صافی و بیغش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم — بمن ده که زر زر بماند نسیم
رزی را که بی شک علف در پیست — نمی خور که درمان الهامی است
بیا ساقی آن بادهٔ لعل صاف — بده تا کی از شید و تزویر و لاف
ز تسبیح و خرقه ملولم تمام — بمی رهن کن هر دو را والسلام
بیا ساقی از کنج دیر مغان — مشو دور کانجاست گنج روان
گرت شیخ گوید مرو سوی دیر — جوابش چه گویی که شب بخیر
بیا ساقی آن جام صافی صفت — که بر جان گشاید در معرفت
بده تا صفا در درون آردم — دمی از کدورت برون آردم

بیا ساقی آن آتش تابناک — که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست — چه آتش پرست و چه دنیا پرست
بیا ساقی آن می که از عکس جام — بکیخسرو و جم فرستد پیام
بیا ساقی آن آب آتش خواص — بمن ده مگر یابم از خود خلاص
فریدون صفت کاویانی علم — بیافرازم از نشئی جام جم
بیا ساقی این بخت بشنو ز نی — که چون جرعه می زد جمشید و کی
دم از سیر این دیر دیرینه زن — صلای شبانان پیشینه زن
بیا ساقی آن کیمیای فتوح — که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا بروی گشایند باز — که دل زو فرح یابد و جان (فرح)
بمن ده که از غم خلاصم دهد — نشان ره بزم خاصم دهد
بیا ساقی آن می که جام پرورست — دل خسته را همچو جان در خورست
بده گر چه جان خیمه بیرون زنم — سراپرده بالای گردون زنم

بیا ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام / وزین هر دو بی‌حاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن آب اندیشه‌سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه‌سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر / بهم برزنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن بکر مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن / مرید می و جام خواهم شدن
بده تا بخوری در آتش کنم / دماغ خرد تا ابد خوش کنم
بیا ساقی آن کو تیزی کند / بباغ دلم مشک بیزی کند
بده تا بنوشم بیاد کسی / که هست از غمش در دلم خون بسی
بیا ساقی آن می که شاهی دهد / بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده مگر گردم از عیب پاک / برآرم بعشرت سر از این مغاک
بیا ساقی آن جام چون مهر وفا / بده تا زنم بر فلک بارگاه

چو شد باغ روحانیان مسکنم / در اینجا چرا تخته‌بند تنم
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل / که دل را بفردوس باشد دلیل
بمن ده که طنبور خوش گفت و نی / که یک جرعه می به ز دیهیم کی
بیا ساقی از باده‌های کهن / بجام پیاپی مرا مست کن
چو مستم کنی از می بی‌غشت / بسی گویم از سرو روی خوشت
من آنم که چون جام گیرم بدست / ببینم در آن آینه هرچه هست
بمستی در پادشاهی زنم / دم خسروی در گدایی زنم
که حافظ چو مستانه سازد سرود / ز چرخش دهد زهره آواز رود

[illegible] | [illegible]

سر فتنه دارد دگر روزگار / من و مستی و فتنهٔ چشم یار
همی بینم از دور گردون شگفت / ولی نیست بر وی مجال گرفت

فریب جهان قصه روشن است ... ببین تا چه زاید شب آبستن است

دگر سپه چو رندان آتشی می‌زند ... ندانم چراغ که برمی‌کند

دلا بر جهان دل منه زینهار ... که کس بر سر پل نگیرد قرار

همان مرحله‌ست این بیابان دور ... که گم شد درو لشکر سلم و تور

همان منزل است این جهان خراب ... که دیده‌ست ایوان افراسیاب

کجا رای پیران لشکرکشش ... کجا شیده آن ترک خنجرکشش

نه تنها شد ایوان و قصرش بباد ... که کس دخمه نیزش ندارد بیاد

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج ... که یک جو نیرزد سرای سپنج

مغنی کجایی بگلبانگ رود ... بیاد آور آن خسروانی سرود

بمستان نوید سرودی فرست ... بیاران رفته درودی فرست

مغنی بزن چنگ در ارغنون ... بپرداز دلم فکر دنیای دون

مگر خاطرم یابد آسایشی ... چو نبود زغم بادی آلایشی

مغنی بیا تا منت چنگ نیست ... کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست

شنیدم که چون غم رساند گزند ... خروشیدن دف بود سودمند

مغنی کجایی که وقت گلست ... ز بلبل چمنها پر از غلغل است

همان به که خونم بجوش آورد ... دمی چنگ را در خروش آوری

مغنی دف و چنگ را ساز ده ... بیاران خوش نغمه آواز ده

بیک نغمه در دهر آوازه ساز ... دلم تیز چون چنگ صد پاره ساز

مغنی چه باشد که لطفی کنی ... بزنی بازم آتش بدل در زنی

برون آری از فکر خود یکدمم ... بهم بر زنی خان و مان غمم

مغنی کجایی نوایی بزن ... بما بی‌نوایان صلایی بزن

چو خواهد شدن عالم از ما تهی ... گدایی بستی که شاهنشهی

مغنی نوای طرب ساز کن | بقول و غزل قصه آغاز کن
مغنی بگو قول و بردار ساز | که بیچاره کار را تویی چاره ساز
که بار غمم بر زمین دوخت پای | بضرب اصولم برآور ز جای
مغنی بیا بشنو و کار بند | ز قول من این پند دانا پسند
چو غم لشکر آرد سپه را صفی | بچنگ و ربابی و نایی و نی دفی
مغنی تو پیوسته محرمی | زمانی به سینه زن دم همدمی
بنی دور کن در دولت که نعمت | دمی در نیی دم که عالم دمیست
مغنی کجایی بزن بربطی | بیا ساقی از باده کن پر بطی
که با هم نشینیم و عیشی کنیم | دمی خوش برآریم و طیبی کنیم
مغنی ز اشعار من یک غزل | بآهنگ و چنگ آور اندر عمل
که تا وجد را کارسازی کنیم | برقص اندرون خرقه بازی کنیم
باقبال دارای دیهیم و تخت | ببین میوه خسروانی درخت

پناه

پناه زمین پادشاه زمان | مه برج دولت شه کامران
که تمکین اورنگ شاهی از وست | تن آسانی مرغ و ماهی از وست
فروغ دل و دیده مقبلان | ولی نعمت جمله صاحب دلان
جهان دار دین پرور تاج ور | که زو تخت شاهست با زیب و فر
بگویم ز هم شرح آثار او | که عقلست حیران در اطوار او
چو قدر وی از حد وصفست بیش | سزد ارزم از عجز و تشویر پیش
برآرم باخلاص دست دعا | کنم رو در حضرت کبریا
که یا رب بآلای و نعمای تو | باسرار اسمای حسنی تو
بحق کلامت که آمد قدیم | بحق رسول و بخلق عظیم
که شاه جهان باد با فر و بخت | باقبالش آراسته تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور | فلک تا بود مرتع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد | غبار غم از خاطرش دور باد

بحمد الله ای خسرو چرخ کین
شجاعی بمیدان دنیا و دین

بمنصوریت شد در آفاق نام
که منصور باشی بر اعدا مدام

فریدون شکوهی در ایوان بزم
تهمتن تبردی بمیدان رزم

فلک را گهر در صدف چون تو نیست
منوچهر و جم را خلف چون تو نیست

شهان خراجت دهند از فرنگ
که مهراج باجت فرستد ز زنگ

زحل کمترین هندویت در یتاق
سپهرت غلامی مرصع نطاق

اگر ترک و هندوست گر روم و چین
چو جم جمله داری بزیر نگین

سکندر صفت روم تا چین تراست
گر او داشت آیینه آیین تراست

همایست چتر همایون ظفر
که دارد بسیط زمین زیر پر

بجای سکندر بمان سالها
بدانائی کشف کن حالها

چو دریای مدحت ندارد کنار
شد اکنون بر دعا اختصار

ز نظم نظامی که چرخ کهن
ندارد چو او هیچ زیبا سخن

پیادم ظهیر سپهت متین
گزرد خسرو به ز در ثمین

از آن پیشتر گاوری در ضمیر
ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از چه سر بلند
بفتحی دگر باش فیروزمند

از آن می که جان دارد ازوی نوش باد
مرا شربت و شاه را نوش باد

دل منه بر دنی و اسباب او
زانکه از وی کس وفاداری ندید

آن عسل بی نیش ازین دکان نخورد
کس رطب بی خار ازین بستان نچید

هر بامی چراغی بر فروخت
چون تمام افروخت بادش در دمید

بی تکلف هر که دل بر وی نهاد
چون بدیدی خصم خود میپرورید

شاه غازی خسرو گیتی ستان
آنکه از شمشیر او خون میچکید

گه بیک حمله سپاهی میشکست
گه بهوئی قلبگاهی میدرید

سرو را زان پی سبب میکرد خم | کرد نازان پی سخن چه می دمید
از نهیبش نخچیر می افکند شیر | در جهان نام او چون می شنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق | چون مسخر کرد و وقتش در رسید
اگر کرد کشش به جهان پیش رو | میل در چشم جهان بینش کشید

[illegible]

روح القدس آن سروش فرخ | بر قبه طارم زبرجد
می گفت سحر گهان که یا رب | در دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد | منصور مظفر محمد

[illegible]

ای معدن اصل عالی جوهرت از ظلم | وی مهر افزوده میمون از رزق

ادرانی

در بزرگی که روا باشد که تشریفات را | از فرشته بازگیری و الهی بخشی
قوت شاعره من سحر از فرط ملال | متفرق شده از بنده گریزان میرفت
چون همی گفتمش ای مونس دیرینه من | سخت میگفت و دل آزرده و گریان میرفت
نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست | با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت
میشد آنکس که جواهر سخن گستر | من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من | کان شکر لهجه خوش لهجه خوش الحان میرفت
سعی بسیار نمودم که در و سود نداشت | زانکه کار از نظر رحمت یزدان میرفت
پادشاه از سر لطف و کرم باز خواند | چه کند سوخته از غایت حرمان میرفت
فنا چه سخن زنم و نشنوم همی | کر چشمها همه کورست و گوشها همه کر

[illegible]

بنا کنا کرده و مهر ا شد شب بالین | بعاقبت ز گل و خشت باشدش بستر

چه فایده ز زره با گشاد تیر قضا / چه منفعت ز سپر با نفاذ تیر قدر

اگر ز آهن و پولاد سور و حصن کنی / حواله چون برسد زود اجل کوبد در

بجوی از خوشی عیش خویش غره مشو / که ظلمت از پی نورست و زهر زیر شکر

دری که بر تو گشایند در هوا مگشا / رهی که با تو نمایند در هوس مسپر

دم تو دوست نخواهد شنید [illegible] / بر تو دشمن خواهد رود ز رنج مبر

سپهر کشتت دایه گریز ازین دایه / رضاع کشتت ما در رمید ازین مادر

برات اندر جامت چشم بسته مرو / بجامت اندر زهرست ما چنین مخور

عیار چرخ نگیر و نهاد دوره مبین / نهاد چرخ حریص نورد و لباس ابد

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست / آرزو می بخشد و اسرار میداند نگاه

جنت نقد است اینجا عیش و عشرت تازه کن / زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه

دوستکانی

[illegible] / [illegible]

[illegible] / خال [illegible] دل الف [illegible]

[illegible] / حال [illegible] حافظا

سرور اهل عمائم شمع جمع انجمن / صاحب صاحبقران خواجه قوام الدین حسن

هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر / مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن

ششم ماه ربیع الاخر اندر نیم روز / روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن

مرغ روحش کو همای آشیان قدس بود / شد سوی باغ بهشت از دامگاه این چمن

[illegible] دولت و دین [illegible] / از بهر خاک [illegible] فلک

بادی جلال او عظمت بر جهان گرفت
در نصف ماه ذی قعده از عهد وجود

آنگه بسیط جود به ما از کسی [illegible]
[illegible] سال [illegible]

[illegible]

مجد الدین سرور رجال از قضا [illegible]
[illegible] روی کلک زبان [illegible]

روز هفته بود [illegible] رجب [illegible]
کرد رخت از این عالم [illegible]

لطف رحمت حق [illegible]
سال تاریخ وفاتش طلب [illegible]

[illegible]

دریغا خلعت حسن جوانی
[illegible]

دریغا حسرتا [illegible] گرین [illegible]
بخواهد رفت [illegible]

[illegible]
چنین رفت حکم آسمانی

[illegible]
[illegible] الافراد [illegible]

[illegible]

[illegible] جهان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
سال تاریخ وفاتش طلب [illegible]

[illegible]

ای باد صبا اگر تو [illegible]
[illegible]

[illegible]
کان سوخت تو [illegible]

[illegible] مشتاق می گفت
ای [illegible] زندگانی

[illegible]
بر خاک [illegible]

به دست دولت ... [illegible]	برآتش ... [illegible] نشین
[illegible]	[illegible]
ای دوست دل از جفای ... [illegible]	باده ... [illegible]
با ... [illegible] گریبان ... [illegible]	... [illegible]
[illegible]	[illegible]
چشم ... [illegible] استاد	یا رب ... [illegible]
این ... [illegible]	او ... [illegible] حافظ
[illegible]	[illegible]
ای سایه سنبلت سمن پرورد	یاقوت لبت در عدن پرورد

... [illegible] حالی	... [illegible]
[illegible]	[illegible]
... [illegible] شود	... [illegible] می قدح ... شود
... [illegible]	... [illegible]
[illegible]	[illegible]
... [illegible]	چون ... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
[illegible]	[illegible]
... [illegible]	... [illegible]

ای ... [illegible] ... اگر دل ... [illegible] | نیست جز ... [illegible] ... حسن ... [illegible]

[illegible]

بی پیش از غم تو ... [illegible] | یاقوت ... [illegible]

... [illegible] ... | هم با دل از خویش ... [illegible]

[illegible]

عشق تو من غم زده را دل | وان خون زده ده ... [illegible]

این کاست هزار عشق لیکن ... [illegible] | چون حسن تو ... [illegible]

[illegible]

... [illegible] ... | بر کرده دل خوش ... [illegible]

از دست ... [illegible] ... شدم | تا خون جگر ... [illegible]

[illegible]

شاه ... [illegible] | رضوان ... [illegible]

... [illegible] | صاحب ... [illegible]

... [illegible] | ... مجلس شاه ... [illegible]

... [illegible] | نزدیک خویش ... [illegible]

[illegible]

... [illegible] | کز طلعت ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... سرو و سمن ... [illegible] | ... تاریخ وفات ... [illegible]

به عهد سلطنت حضرت ابو اسحق	به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش	که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین	که قاضی به از او آسمان ندارد یاد
دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین	که یمن همت او کارهای بسته گشاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف	بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل	که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد
نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند	خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

برادر خواجه عادل طاب مثواه	پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
بسوی روضهٔ رضوان سفر کرد	خدا راضی ز افعال و صفاتش
خلیل عادلش پیوسته برخوان	وز آنجا فهم کن سال وفاتش

صباح جمعه بد و سادس ربیع اول	که از دلم رخ آن ماه روی شد زایل
بسال هفتصد و شصت و چهار از هجرت	چو آب گشت بمن حل این چنین مشکل
دریغ و درد و تاسف کجا دهد سودی	کنون که عمر بپایان رفت و بیحاصل

بها الحق والدین طاب مثواه	امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند	بر اهل فضل و ارباب براعت
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت	قدم در نه گرت هست استطاعت

وین ستور تاریخ وفاتش | بدون آن از حسره وفور خطا

[illegible]

خیال اندر لاله و گل خنده خویش | چون بسوزد دل که دلبر در وی آتش

نا خوش شبها دیده دم اندر به پیش | من غلام مطربم کار خیمه خوش

طایر از حرم گاهش چند گردان | زخم پنهانم برابر دل گاه گشن

[illegible]

شامی الصبح حقت تا دمی | وطار العقل از فی الجسمی

دین ظلمت سرانی روی دوست | کی انگشت دندان کی

پیاله [illegible] | عمل الایام ان [illegible]

[illegible] | بسوز چون [illegible]

سرانی

سرای قاضی یزد ار چه منبع فضل | خلاف نیست که علم طراز ایجاست

[illegible]

ای فعال [illegible] | دولت اندر [illegible] باری که دارد

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] آن [illegible] | چیده اندر [illegible]

[illegible] لوح سیمین [illegible] | کلک [illegible] سکین

[illegible]

[illegible] | دید آنچنان که [illegible]

دانش تو این رحمت خود کرد | تاریخ این مطلع [illegible]

[illegible]

این شیشه که در بهشت [illegible] | در دل [illegible] دست [illegible]

تاریخ [illegible] حکایت [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] و مسکینی | ور منصب [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible] و مسکینی

برابر

[illegible] | تو مردم چشم [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] جهان [illegible]

[illegible]

[illegible] می‌دارد | [illegible] نسیم [illegible] چنگ می‌دارد

[illegible] | [illegible] می‌دارد

[illegible]

[illegible] | [illegible] آتش

[illegible] عجب | [illegible] آتش شد

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانه

سن ۱۳۰۲